

شکرستان

چندگفتار

پیرامون فرهنگ ایران

از:

محمودى بختيارى



تاریخ
ایران

۱۰

۵

۳۸

شش سکرت

اسکن شد

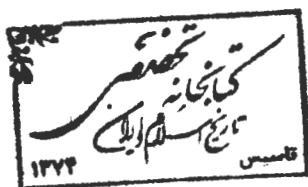
چند گفتار

پیرامون فرهنگ ایران

از:
علیت محمودی بختیاری

فهرست مطالب

صفحه	موضوع
	الف : گفتارها
	۱- دیباچه
۱۸ - ۱	۲- مازندران یا یمن
۳۰ - ۱۹	۳- من و حافظ
۳۹ - ۳۱	۴- نگاهی بفرهنگ ایران
۵۴ - ۴۰	۵- نوروز
۷۰ - ۵۵	۶- شکرستان
۸۰ - ۷۱	۷- امرداد است نه مرداد
۸۷ - ۸۱	۸- راه تحقیق
۹۷ - ۸۸	۹- خانسار - خانی - خانیچه
۱۰۶ - ۹۸	۱۰- نگاهی بفرهنگستان
۱۱۷ - ۱۰۷	۱۱- کیومرث وهوشنگ
۱۲۶ - ۱۱۸	۱۲- خنیرس
۱۴۴ - ۱۲۷	۱۳- رودکی
۱۵۲ - ۱۴۵	۱۴- نقدی بر بهسوی سیمرخ
۱۶۶ - ۱۵۳	۱۵- شله قلمکار یادبیاچهی موسی جوان بر قانون ضد دیوان
۱۸۱ - ۱۶۷	۱۶- چلیپا یا نشان آریایی



ب: سروده‌ها

۱- پیام برادر	۲- سخن پارسی - بمناسبت جشن مهرگان
۳- آرزوی من	۴- پایگاه انسان
۵- یار سفرکرده	
۶- آشنایان بیکانه	۷- درد دل

۲۰۲-۱۸۲

دیباچه

انسان با آنکه آفریده‌ی پیشرو ، جنبان و نوخواه است ،
و به دنبال تفنن می‌گردد ، همیشه به گذشته‌ی خود وابسته است .
اگرچه گاهی بظاهر خود را از گذشته ، گسسته می‌نماید در نهان
پیوندی استوار و ناگسستنی با گذشته‌ی خویش دارد . تفننهای
زندگی - که تمدن آدمی را جلوه‌گر می‌سازد - زیر نفوذ
گذشته ، رنگ به رنگ و گونه گونه تجلی می‌کند .

چه خوب است که انسان گاه و بیگاه به پشت سر خویش
بنگرد و خود را ارزیابی کند تا بداند ، چه بوده ، چه کرده ،
چه خواسته ، و چه شده است و چه باید - یا خواهد - بشود ؟
آیا با پدیده‌ها و آفریده‌های ذهنی گذشته‌ی خود دمساز است ،
یا دگرگونی کلی یافته است ؟ از راهی به راهی دیگر رفته ، یا
در يك جا درجا زده است ، یا يك راه را که در پیش گرفته بود
بی‌درنگ درنور دیده است و دشواریها و فراز و نشیب‌های آن را
زیر پا گذاشته و - اگر نه به فرجام راه - به کمرکش آن
رسیده است ؟

پاسخ به این پرسشها یا اندیشیدن پیرامون آنها و اعتقاد
پیدا کردن به ارزیابی خود ، آدمی را از بی تفاوتی و لاابالگری
می‌رهاند و دست کم به اندیشه‌اش وامی‌دارد .

با توجه به اینکه تمام امور ، نسبی و اعتباری و هیچ‌امری
مطلق نیست ، و کیفیات درونی و بیرونی هر دو فرد انسان با

هم متفاوتست ، و لطف زندگی و جهان انسانی بر تضادهاست ، و اعتقادات افراد نیز چون دیگر امور نایکسانند، ... هر عقیده و روشی شایسته‌ی دنبال کردن، و بالیدن است و برعکس . پس هیچ عقیده‌یی بخودی خود خوب خوب، یا بد بد، نیست . بلکه به اعتبار و به نسبت ویژگیهای صاحب عقیده، یا اجتماعی که عقیده در آن بروز می‌کند چنین یا چنان می‌نماید . آنچه مهم است آنست که : **بر آیند و برداشت و برآمد** هر عقیده و کوشش و روشی تا چه اندازه در جهت صلاح و پیشرفت جامعه و بیداری و خوشبختی انسانهاست . به این نسبت هر عقیده و روشی خوب یا بد است - نه خوب و بد مطلق -

این « خود ارزیابی » و « خودسنجی » در بیداری و روشنفکری انسان مؤثر است . پدیده‌ها و اثرهای ذهنی هر فردی - در طول زندگی - ابزار مناسبی برای سنجش و ارزیابی اوست . و سیر فرگشت و تحول هر کسی را ، از این راه می‌توان دریافت . هر انسانی باید به نسبت برخورداریش از جامعه، برای آن جامعه سودمند باشد .

هیچکس نباید و حق ندارد - به هر بهانه‌یی - خود را از جامعه‌یی که در آن به دنیا آمده، بالیده، بارور شده و بر خوردار گردیده بگسلد یا نسبت به پیشرفت و خوشبختی آن بی‌اعتنا باشد . ارزش افراد در جامعه، باید متناسب با کارآیی، تلاش، دبستگی و خدمتگزاری او نسبت به جامعه باشد . جامعه‌یی بدفرجام و تیره‌روز است که این تناسب، در آن رعایت نگردد.

من در طول عمر کوتاهی که پشت سر نهاده‌ام گواه دگر گونیها و فرگشتهایی بوده‌ام و مستقیم و غیرمستقیم با این فرگشتهها و دگر گونیها ارتباط داشته‌ام . ایران در عصر مشروطه بویژه در این ربع قرن اخیر یکی از پرجوشترین و پرفراز و نشیب‌ترین روزگار خود را گذرانده است - هر عصری که اکثریت افراد جامعه‌یی در تلاش و پیکار فکری باشند و در آن عصر برخورد عقاید و آراء اوج گرفته باشد بهترین لحظه‌ی عمر آن جامعه بشمار می‌آید - بطور کلی در این نیم قرن گذشته ، ضمن بروز عقاید گوناگون ، اندیشه‌های ملی و عواطف و احساسات و غرور ملی نیز به اوج خود رسیده بود ، هیچ زمانی ، توجه به مسائل ملی ، به پایهی این زمان نرسیده است . بررسی ادبیات معاصر و آثار هنرمندان و پژوهندگان و بطور کلی اهل قلم ، این مدعا را ثابت می‌کند .

من نیز بعنوان عضوی کوچک از جامعه‌ی بزرگ ، از آغاز دوران دبیرستانم در کوران مسائل سیاسی و اجتماعی قرار گرفتم . با آنکه روزگار دانش‌آموزی و دانشجویی ، از راهنمایی‌آموزگاران و استادان خود ، در جهت آموزش و پرورش و پژوهش درست و پربازده قرار نگرفتیم ، اما ، فضای خاص ایجاد شده ، رهنمون ما بود ، لحظه‌ی بیکاری در کار ما نبود ، یا بیکاری و بی‌تفاوتی مفهومی پیدانمی‌کرد . هر فرد و گروهی می‌کوشید تا مؤثرتر باشد . حاصل این تلاشها ، کتابها ، مقاله‌ها ، سرودها و سخنرانی‌های برانگیزاننده بود . اگر چه نیروی بیشتر ، در جهت سخنرانی و مباحثات شفاهی صرف می‌شد ، اما همان مقدار اثر پدیدآمده به صورت نظم و ثمر نیز به نسبت امروز - چشم گیر بود . با خود اندیشیدم که از عیبجویی دیگران نهراسم و نمونه‌ی از آثار گذشته را - به عنوان یادگار یا وسیله‌ی ارزیابی و سنجش - در دفتری گرد آورم . مدتها تردید داشتم ، سرانجام بر آن شدم که این کار را انجام دهم . از میان صد مقاله و صد شعر قابل انتشار ۱۶ گفتار و ۸ قصیده و دویتی ، برگزیدم و در این دفتر گرد آوردم که اینک پیشکش صاحب نظران می‌شود .

در این دفتر دو چیز بیش از چیزهای دیگر به چشم می‌خورد : یکی روش و شیوه‌ی اندیشیدن يك جوان ایرانی در برهه‌ی از زمان ، دوم ، سیر و تحول معنوی يك انسان در راهی ویژه .

آنچه صد درصد زاییده‌ی احساس است ، سزاوار سرزنش و خورده‌گیری نیست . اما مقالات پژوهشی - که دست کم - در پدید آمدن آنها دعوی ژرف بینی و خردانگاری شده است ، باید مورد نقد و انتقاد و بررسی و خورده‌گیری واقع شود و در این زمینه هر گونه عیبجویی و خورده‌گیری و انتقاد را - اگر چه از روی غرض باشد - می‌پذیرم زیرا باور دارم هر اثری تا در کوره‌ی انتقاد تافته و پالوده نگردد ، ارج و بهایش نمودار نمی‌شود .

در این دفتر بیشتر مقالاتی را آورده‌ام که جنبه‌ی پژوهشی دارند و چند گفتار زاییده‌ی احساس . از آوردن مقالات اجتماعی چشم پوشیدم . زیرا چاپ هر يك از آنها مانع نشر همین دفتر نیز می‌شد . چنانچه زمان بیاورند بشود و روزگار بکام آید ، نمونه‌هایی از آنها را نیز منتشر خواهم کرد .

اگر با این کوششها، گامی در بیداری نسل جوان ایران
برداشته باشم و توانسته باشم اندکی آنان را به سرنوشت کشور و
فرهنگ دیرین میهنشان دلبسته سازم. در راه خود کامیاب شده‌ام .

باشد که نسل جوان این مرز و بوم از
خمودگی و بی تفاوتی رهاگردند و به
راه بهی و مهی و سرافرازی و شادی
سام بردارند .
ایدون باد ، ایدون تر باد

تهران - یکم آبانماه ۱۳۵۱

محمودی بختیاری

این مقاله در مجله هنر و مردم شماره ۸۹ اسفند ماه ۱۳۴۸ چاپ و مورد عنایت بسیاری از محققان واقع شد. سالیان پیش پیرامون این موضوع جستجو می‌کردم که در سال ۱۳۴۶ که در دوره دکتری زبان‌شناسی و زبان‌های ایرانی درس می‌خواندیم، ضمن بررسی بخشهایی از اوستا پیرامون برخی واژه‌ها از جمله «دیوان مزان» و «دروندان ورن» گفتگو داشتیم. پی‌جول‌های پیشین با بحث‌های آن سال درهم آمیخت تا در پانویس بخش نخست کتاب «گنج گهر» این مطالب را آشکارا بیان کردم و بدرخواست مجله هنر و مردم آن یادداشت‌ها را بصورت این مقاله عرضه داشتم. اکنون همان مقاله در این مجموعه نیز به نظر صاحب‌نظران می‌رسد.

مازندران یامین

یکی از شیرین‌ترین و درعین حال گمراه‌کننده‌ترین بحث‌های تاریخی و سیاسی و جغرافیائی و دینی، جابجا شدن نام جاها و شهرها و جهت جغرافیائی است. این جابجا شدن نامها به‌غیر از همنام بودن شهرها و جاهاست. زیرا، شهرها و دیهها و ناحیه‌های همنام بیشتر بر اثر کوچ کردن مردم از جایی بجایی و از کشوری بکشوری است، که نام شهر و دیار کهن خود را بجای نوین می‌گذارند. چنانکه ایرانیان دریانورد و ماجراجو، یا رنج دیده و رانده، بهر جای گیتی که کوچ میکردند نام شهر یا ناحیه خود را بر آن سرزمین می‌گذاشتند. مانند جایگزینی فارسیان بویژه شیرازیان در کرانه‌های افریقا که آنجا را خود **زن‌گبار**، یعنی ساحل سیاه نامیدند و شهری را که برای جایگزینی خود ساختند، شیراز نام گذاشتند (چند سال پیش پیرامون آنها در روزنامه‌ها مطالبی نوشته شد). از آن گذشته، شباهت بسیار برخی از نامهای جاها و شهرها، دلالت بر کوچ مردمی از نقطه‌یی به نقطه‌یی دیگر میکند یا

نشان نفوذ و رخنه‌ی آئین و فکر ملتی در ملتی دیگر است. مانند «میلان» در «آذربایجان» و «میلان» در ایتالیا. «پاریس» در فرانسه و «پاریز» در کرمان و نیز خود واژه «کرمان» با «گرمان» یعنی سرزمین «ژرمن» یا آلمان. و گل در بر جند و گل در سرزمین فرانسه و صدها نام دیگر از اینگونه که همه نشان دهنده نفوذ فرهنگ یا آیین ملتی در ملتی یا حرکت مردمی از سرزمینی به سرزمین دیگری است. اما اگر بخواهیم بدانیم این نامها از کجا به کجا رفته‌اند، باید پیشینه‌ی ملتها و کشورها را واری و بررسی کنیم. اگر چنین بررسی‌یی از روی ژرف بینی و بی‌غرضی انجام گیرد، سرزمین «خنیرس» Khonairas که دل‌گیتی و مرکز جهان آباد و شناخته‌ی روزگار قدیم بود سرچشمه اینگونه کوچه‌ها و آیینها، شناخته می‌شود. (این خود بحثی جداگانه است) اما در خود ایران نیز این دگرگونیها و جابجا شدن نامها رخ داده که بیشتر جنبه دینی و گاهی سیاسی داشته است. چنانکه واژه‌های خاور و باختر چندین بار جای خود را عوض کردند تا سرانجام امروز، خاور که در اصل بمعنی مغرب است، به مشرق معروف گشته است و باختر که شمال شرقی و مشرق بوده است بجای مغرب بکار می‌رود (نکته جالب اینکه شناخت مشرق و مغرب نسبت به جا و محل سکونت تاریخ نویس تعیین می‌شده است. چنانکه سرزمین بختیاری و انشان یا انزان برای نویسندگان یونانی، مشرق بوده است زیرا آخرین حدی که تا آنجا از مشرق زمین آگاهی داشتند و یا رفته بودند، همین بخش مرکزی ایران بود)^۱ و همچنین خراسان که بمعنی (خورآیان)^۲ و مشرق است بصورت نام ویژه درآمده است.

اما یکی از جابجا شدن نام محل‌ها که بسیار شگفت‌انگیز است نام «مازندران» است که امروز بطور مطلق، به بخشی از شمال ایران یعنی طبرستان گفته می‌شود و حال

۱- نگاه کنید به: کورش در بابل از نویسنده. چاپ دانشگاه تهران - نیز نگاه کنید به مقاله «شکرستان» از نویسنده در نامه دانشجوی انتشارات دانشگاه تهران - شماره تیرماه ۱۳۴۶. و در همین مجموعه.

۲- فخرالدین اسعدگرگانی در داستان ویس و رامین می‌گوید:
 به لفظ پهلوی هر کاو شناسد
 خراسان را بود معنی خورآیان
 خراسان آن بود کز وی خورآسد
 کجا زو خور بر آید سوی ایران

آنکه محل اصلی **مازندران** سرزمین **یمن** است و انگیزه‌های گوناگون در کار بوده است تا این نام از **یمن** برداشته و به **طبرستان** نهاده شود، تا آنجا که از چندین قرن پیش تاکنون دیگر کسی چنین تصویری را هم نمی‌کرده است که چنین تغییری ممکن است صورت گرفته باشد.

این تغییر نام یا جابجاشدن «مازندران» آنچنان با مهارت صورت گرفته بود که مردانی بسیار دقیق و **خردانگار** و کنجکاو مانند فردوسی را نیز دچار اشتباه کرد و «مازندران» سرزمین **دیوسفید** را بطور مطلق **طبرستان** یا **مازندران** کنونی دانسته است. اما مدارك فردوسی - اگر نه آشکار - ناظر به وجود دو مازندران بوده است و فردوسی آنقدر پای بند امانت است که خواننده شاهنامه به آسانی به جدایی مازندران اصلی - که جایگاه **دیوسفید** است - با **طبرستان** که بعداً **مازندران** نامیده شد پی میبرد. و حتی اگر مدارك دیگری هم در دسترس نباشد - که فراوانست - خواننده‌ی تیزهوش و کنجکاو شاهنامه، بخوبی این جدایی و دوگانگی را درمی‌یابد.

اما مدارك موجود خوشبختانه به اندازه‌یی است که کار را آسان می‌کند.

من بارها در روزگار دانشجویی ام پیرامون این تضاد و دوگانگی می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: **مازندرانی** که فردوسی در آغاز داستان **کیکاووس** وصف می‌کند با **مازندران** جایگاه **دیوسفید** و گرفتارگاه **کیکاووس** چه ربطی دارد؟ تنها خود را به این خرسند می‌کردم که بهر حال داستان است و زاییده خیال شاعر. اما هر چه بیشتر به بزرگی و دقت فردوسی و ارزش تاریخی شاهنامه پی می‌بردم با این گمان بیشتر به ستیزه برمی‌خواستم که: مردی چون فردوسی چگونه تنها به گمان و خیال بسنده می‌کند و يك جا را به دو صورت وصف می‌کند؟ با این پیکار درونی دست و گریبان بودم تا اینکه «مقدمه شاهنامه‌ی **ابومنصوری**» بدستم افتاد. بررسی این مقدمه بوضع شگفت‌آوری دگرگون ساخت و انگیزه‌یی شد که بیشتر به پی‌جویی پردازم و مرا در شك نخستین خود پایدار کرد. زیرا در این مقدمه (که پس از رساله‌ی **فقه حنفی**

نوشته ابولقاسم سمرقندی) کهنترین نمونه‌ی موجود نثر فارسی دری اسلامی است چنین آمده است: «... هفتم را که میان جهانست خنیرس بامی خواندند و خنیرس بامی اینست که بدواندریم وشاهان اورا ایرانشهر خواندندی... و آفتاب بر آمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند...»^۱ و باز در همین مقدمه آمده است: «و از این هفت کشور ایرانشهر بزرگوار تر است بهر هنری^۲ و آنکه از سوی باختر است چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند... و مصر گویند از مازندران است و این دیگر همه ایران زمین است...»^۱ بررسی تاریخ طبرستان نوشته ابن اسفندیار، شك مرا به یقین مبدل کرد و برایم مسلم شد که مازندران سرزمین یمن است. این نام را هم از نظر شباهت اندك اقلیمی و هم به غرض‌های دینی و سیاسی بر طبرستان گذاشتند. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان می‌نویسد: «مازندران محدث است بحکم آنکه مازندران، به حد مغرب است و به مازندران شاهی بود، چون رستم زال آنجا شد اورا بکشت...»^۳ این عبارت تاریخ طبرستان بر این‌که مازندران در مغرب است و باید سرزمین یمن باشد (افزون بر دلیلهایی که آورده میشود) نباید برای هیچکس شکی باقی بگذارد. زیرا این کتاب دقیقترین و قدیمیترین تاریخ سرزمین طبرستان و رویان است که بطور مشروح سرگذشت این بخش از ایران را شرح میدهد. شاید اگر تنها همین يك سند در دست میبود برای اثبات این‌که جایگاه دیومفید طبرستان نیست

۱- بیست مقاله قزوینی، بکوشش پورداد.

۲- بیشتر تاریخ نویسان و جغرافی دانان قدیم و نیز بسیاری از شاعران همین باور را درباره ایران داشتند. ابن حوقل در صورت الارض می‌نویسد: «عماد کشورهای زمین چهار است. آبادترین و پر خیرترین و نیکوترین آنها از جهت استقامت و سیاست و تقویم عمارات و فراوانی خراج، مملکت ایرانشهر و قطب آن اقلیم بابل است...» در مجمل التواریخ ویراسته‌ی ملک الشعرای بهار، آمده است: «هفت کشور نهادند آباد عالم را و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون است...»

و نظامی گنجیه‌ی میگوید:

همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل
زانکه ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد

۳- تاریخ طبرستان ویراسته‌ی عباس اقبال آشتیانی. جلد یکم. ص ۵۶.

کافی بود و حال آنکه مدارك بسیاری در فارسی و عربی برای امر گواهند که برای مثال به چند نمونه اشاره میکنیم و به اصل مطلب یعنی مقایسه دومازندان در شاهنامه میپردازیم.

در مجمل التواریخ والقصص آمده است که: «فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد تا کوش پیل دندان را بگیرد و بعد از آن به مازندان مغرب رفت...»^۱ در این عبارت چنانکه می بینیم نویسنده ی مجمل، ناچار بوجود دومازندان قائل شده است. زیرا در روزگار اوبخشی از طبرستان را مازندان میگفتند. ابوسعید عبدالحی ضحاک محمود گردیزی در تاریخ گردیزی یا زین الاخبار، آشکارا میگوید که: کیکاووس در یمن گرفتار شد. در غر اخبار ملوک فرس ثعالی و دیگر تاریخها و کتابهای جغرافیای عربی و فارسی قدیم این مطلب را که مازندان در مغرب است و کیکاووس در یمن گرفتار دیوسفید شد تأیید میکنند.

نکته بسیار جالب اشتباهی است که در ترجمه ها و تفسیرهای اوستا پیرامون «دیوان» شده است. و آنها را «دیوان مازندان و گیلان» خوانده اند. این اشتباه از نظر عقل و منطق به اندازه یی روشن است که اگر کسی اصلاً اوستا هم نداند و به اصول واژه شناسی و تحول واژه های زبان نیز آشنا نباشد، میتواند بنا درستی این ترجمه ها و تفسیرها، پی ببرد و آن اینست که: در آیه (۲۲) از کرده (۶) آبان یشت «مازینم داوونم» Mâzanianam Daevanam را «دیوان مازندان» و «ورنیم چ دروتم» Varenianam ça Drvatam را «نابکاران گیلان یا دیلم» خوانده اند. و تمام آیه ۲۲ کرده ی ۶ آبان یشت را چنین ترجمه کرده اند: «و از او درخواست این کامیابی را بمن ده ای نیک توانا ترین ای اردو سوز ناهید که من بر همه ممالک بزرگترین شهریار گردم به همه دیوها و مردم بهمه جادوان و پریها بهمه کلویها و کرپانهای ستمکار (دست یابم) که دوئلت از دیوهای مازندان و دروغ پرستان ورنه

را بزمین افکنم»^۱.

شادروان پوردادود، در فرهنگ ایران باستان با اشاره بهمین آیه «ورنه» Varene را، گیلان یا دیلم معنی کرده است^۲. نکته قابل توجه همین جاست که بدانیم چرا «مزنان» و «ورنه» را مازندران و گیلان ترجمه کرده‌اند و حال آنکه هیچ دلیل زبانشناسی برای تأیید آن نداریم و چنین فورمولی برای تبدیل «مزنان» به مازندران و «ورنه» به گیلان یا دیلم دیده نشده است و کسی نشان نداده و ادعا نکرده است. بویژه که این دو واژه هم در اوستا و هم در متنهای پهلوی روشن است و بصورتهای گوناگون در فارسی دری و گویشهای کنونی ایران بجا مانده‌اند زیرا واژه «مزنان» در اوستا بمعنی قوی هیکل، تنومند و عظیم‌جنه است، همانند تهمتن. و «ورنه» در اوستا و «ورن» (Varan) در پهلوی بمعنی «شهو» و «شهوترانی» است. در نتیجه، ترجمه درست این تکه از آیه ۲۲ کرده ۶ آبان یشت اینست: «دیوان عظیم‌جنه و دروندان آزمند و شهوی، چنانکه گفتیم بدلیل عقل می‌توان دریافت که در دعاها و مراسم دینی برای موجودات بدکار استثنا نمی‌شود قائل‌شد. یعنی بدکرداران يك ناحیه‌ی ویژه را نفرین کنیم و بدکاران نواحی دیگر را استثنا کنیم و به آنها کار نداشته باشیم. زیرا چنانکه دیدیم در بخش نخست آیه‌ی یاد شده، از آناهید می‌خواهد که بر همه‌ی ممالک شهریار گردد، بر همه دیوها و مردم و جانوران و پریان و کایان و کریانان ستمکار تسلط یابد. ولی در آخر آن تنها می‌خواهد «دوئلت از دیوان مازندران و دروغ پرستان گیلان را بزمین افکند»^۲ در اینجا این پرسش پیش می‌آید که در چنین اثر پرارزش و گرانبهائی چرا چنین ناسختگی روی داده است که تنها دیوان مازندران و گیلان را اسیر بخواهد نه بدکاران جاهای دیگر را.

ما نيك ميدانيم كه اين نسبت دادن ديو بيك جاى معين در اساطير كهن داراى

۱- یشتها بخش نخست ترجمه‌ی پوردادود. ص ۲۴۵.

۲- فرهنگ ایران باستان نوشته‌ی پوردادود. ص ۲۵۱.

نشانه وراز ویژه‌ایست و آنرا باید در آمیختن داستان جمشید با سلیمان و سلیمان با طهمورس جستجو کرد. و اینکه در دوره‌ی اسلامی دیوان را به مازندران نسبت داده‌اند، بر مبنای همان اساطیر یا میتولوژیها است و اگر این اساطیر را بخواهیم بدیده‌بنگریم، باز هم مازندران که دیوان در آنجا بوده‌اند با یمن تطبیق میکند نه با طبرستان. زیرا داستان دیوان با سلیمان رابطه مستقیم دارند و فرمان او بوده‌اند و جای فرمانروایی سلیمان نیز طبق همین اساطیر در یمن است. همین داستان سلیمان و فرمانروایی او بر دیوان و پریان در سرزمین یمن یا مازندران، این توهم را برای گزارندگان اوستا بوجود آورده است که عبارت «دیوان مزان و دروندان ورنه» را دیوان مازندران و گیلان ترجمه کنند. یعنی چون بخاطر اندك شباهت لفظی، «مزان» را به مازندران برگردانند، ناچار گشتند «ورنه» را نیز گیلان یا دیلم ترجمه کنند.

واژه «ورن» در پهلوی از همان «ورنه» اوستایی و بمعنی شهوت و آزاست. این واژه در برهان قاطع بصورت «ورنج» بمعنی خداوند حرص و شره» بکاررفته است (بنظر من باید صورت پهلوی آنرا در فارسی امروز بکاربرد و نگارنده در راهی بمکتب حافظ آنرا بهمین معنی شهوت بکار برده است)^۱ و چنانکه گفتیم واژه «مازن» مازنان، مزان، مازنین، مازه، مازوموز... بمعنی. درشت، عظیم‌جثه، گرده‌دار، برآمده، قوی هیکل، برآمدگی، کوه... است و سبب نامگذاری یمن به مازندران شاید وجود ناهمواریها و کوههای آن باشد در برابر دشت عربستان. بخشی از طبرستان را نیز بهمین جهت و بجهات دیگر، مازندران خواندند زیرا برخی خود «طبر» را نیز کوه دانسته‌اند و مردم شمال به کوه «موز» میگویند و «مو» هم بمعنی کوه است و «موسیر» به معنی سیرکوهی است (شاید با «مونتین» انگلیسی یکی باشد).

رابینو در سفرنامه خود بنام «مازندران و استرآباد»^۲ می‌نویسد. طبر در زبان محلی بمعنی کوه است بنابراین طبرستان بمعنی کوهستان است^۳ و برای این

۱- راهی بمکتب حافظ. ص ۱۲۱. س ۱۴. چاپ اول

۲- سفرنامه: مازندران و استرآباد، تألیف ه. ل. رابینو، ترجمه‌ی وحید مازندرانی. نگاه ترجمه و نشر کتاب. ص ۲۱.

گفته خود، به «خلافت شرقی» نوشته لسترنج و سفرنامه مازندران «درن» اشاره میکند^۱ و باز رابینو مینویسد «مازندران اصلاً به «موزوندرون» معروف بوده. زیرا «موز» نام کوهی بود در حدود گیلان تا تالار قصران و جاجرم امتداد داشته و چون این سرزمین در درون کوه موز واقع بوده به این اسم شهرت یافته بود» و سرانجام در حواشی و تعلیقات پیرامون کوه موز می‌نویسد: «من راجع به کوهی به این نام تحقیقاتی کرده‌ام ولی اطلاعاتی بدست نیامد تا روزی که از کنار دریا در رانکو سفر میکردیم قله کوهی پوشیده از برف در پشت جنگل در سمت شمال جاده نمودار شد از راهنمای خودمان اسم آن کوه را پرسیدم گفت «سومام موز» گفتم یعنی کوه سومام؟ جواب داد البته ما در ولایت خودمان کوه را موز می‌گوئیم»^۲.

ابن اسفندیار نیز در تاریخ طبرستان همین بحث را میکند و کوه را «موز» میخواند. و می‌بینیم که بخشی از طبرستان را که در داخل کوهها واقع شده «موزندرون» یعنی داخل کوه خوانده‌اند. و از همین جا شباهت یمن یا مازندران اصلی را با طبرستان که بعدها، مازندران خوانده شد، درمی‌یابیم، چه گذشته از وجود گردنه‌ها و ناهمواریهایی که یمن دارد، نسبت به سرزمین عربستان، چون بهشتی است در کنار دوزخ. و از این جهات تا حدی قابل تطبیق با طبرستان بوده است. که بی‌گمان انگیزه‌های سیاسی و دینی در این تطبیق نام دخالت بسیاری داشته‌اند.

در فرهنگهای فارسی همه‌جا، مازن و مازه، بمعنی: برآمدگی و درشتی بکار رفته است. در برهان قاطع، لغت فرس اسدی و فرهنگ رشیدی، همه‌جا مازن و مازه بمعنی استخوان میان پشت که بتازی صلب می‌گویند، آمده است و نیز بصورت «مازنین و مازینه» بکار رفته است که نام مردی و زنی هندی است و ساختن حصار سنگویه را به آنها نسبت میدهند اسدی طوسی ضمن شرح عجایب هند از حصار

۱- برای نام مازندران رجوع شود به، سفرنامه Dron و کتاب

Mazdoran und Mazandaran ص ۷۷۷-۷۸۳.

۲- سفرنامه رابینو. ص ۲۲۶.

سنگویه یاد میکند که آنرا مردی بکمک زنش ساخته است و میگوید :

به هندوستان نام آن مردوتن بدی مازنین مرد و مازینه زن

که این دو واژه باید هر دو صفت باشند که جانشین موصوف شده اند . این دو واژه درست بمعنی تهمتن و تهمینه اند در فارسی ، که تهمتن صفت و لقب رستم و تهمینه نام همسرش بود و هر دو بمعنی قوی هیکل و عظیم جثه اند .

با توجه به آنچه گفته شد «مازنان» در اوستا ، بمعنی قوی هیکل است نه مازندران و بنا بر این دو واژه «مازنان» و «ورنه» دو صفت هستند برای دیوان و دروندان نه محل آنان . اما نسبت دادن دیوان بمازندران و داستان کاووس و دیو سفید مربوط به یمن میشود . زیرا اشاره کردیم که در افسانه ها همیشه دیوان را بفرمان سلیمان میدانستند که در یمن میزیست و اینکه بعدها دیوان مازندران مشهور شده اند ، اساس همین داستان سلیمان پادشاه یمن و فرمانروائیش بر همه موجودات بوده است . و تاریخهای قدیم نیز بر پایه ی همین اساطیر و افسانه های مذهبی تنظیم شده اند یا اینکه از این اساطیر کمک گرفته اند .

در تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است بحثی پیرامون «حدیث سلیمان با دیوان» آمده است که میگوید . . . سلیمان را آزمایش کردیم . . . قصه او آنچنانست که سلیمان را خبر آمد که بمیان دریا جزیره ایست و به آن جزیره شهر است و در آن ملکی بت پرست است . . . باد را بفرمود تا بساط برگرفت و بدریا اندر برید . . . آن ملک را بکشت و آن ملک را دختری بود که از و نیکو تر کس ندیده بود سلیمان او را بزنی کرد . . . آن زن هر روز از بهر پدرش بگریستی . . . سلیمان را دل تنگ شد . . . دیوان را بخواند که مشورت کنید مرا بدین کار . . .^۱

«پس روزی از روزها سلیمان اندر مستراح شد انگشتی به جراده داده بود . یکی از مهتر دیوان پیامد و جراده را گفت انگشتی مرا ده و خویشتن را بصورت

سلیمان به جراده نمود ... آن دیورا صخره نام بود ... آن انگشتی به انگشت اندر کرد . بشد وبر کرسی سلیمان نشست و آن همه خلق آدمی و دیو و پری و مرغان پنداشتند که اوسلیمان است ...^۱ و باز در همین تاریخ بلعمی آمده است . . . این کیکاووس از سلیمان دیوان خواست تا فرمان او برند و شهرها بنا کنند بسوی او سلیمان دیوان را بر آن کار فرمانبردار او کرد ...^۲ گذشته از مطالب یاد شده ، رابطه دیوان با سلیمان و سرزمین یمن در سراسر ادبیات فارس بچشم میخورد که نیازی بیادآوری آنها نیست . و چنانکه گفتیم گرفتار شدن کیکاووس بچنگ دیو سفید ، در مازندران یمن بوده است نه طبرستان .

برای تأیید این نکته که کیکاووس در یمن گرفتار شد نه در شمال ایران ، مطلب بسیار است که هر چه کوتاهتر به آنها اشاره میشود . مسعودی می نویسد : « کیکاووس نخستین پادشاهی بود که پایتخت خود را از عراق به بلخ برد و در عراق ستیزه را با خدا کاخی برافراشته بود . یمن را ویران کرد . پادشاه یمن که شمر بن یرعش نام داشت بجنکش شتافت و او را گرفتار کرد و بزندان انداخت اما سعدی Soda دختر پادشاه یمن دل بکیکاووس باخت و رنج زندان از او بکاهد . پس از چهار سال رستم او را از زندان برهانید . . . »

در بندهش بزرگ آمده است . « در عهد کیکاووس دیوها قوی شدند و اشتر کشته شد . دیوها کیکاووس را بر آن داشتند که به آسمان رود اما سرافکنده بزمین افتاد و فر شاهی از او جدا گشت پس از آن در خاک شمبران (Shambarân) با بزرگان و سران بزنجیر بسته شد . دیوی بود موسوم به زنگیاب که زهر در چشم داشت و از مملکت عربها آمده بود و در ایران پادشاهی یافت بهر که با دیدگان بد نگاه میکرد میکشت . . . رستم از سیستان برخاسته جامه رزم پوشید پادشاه شمبران را دستگیر

۱- تاریخ بلعی . ص ۵۸۱ (حافظ با توجه باین داستان است که میفرماید :

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه درو دست اهرمن باشد)

۲- تاریخ بلعی . ص ۵۹۶ .

کرد و کیکاووس را از اسارت برهانید . . .^۱، مارکوارت مینویسد که « شمبران بندهش بزرگ را باید سمران Samarân خواند چنانکه در فهرست شهرها آمده است . کشور یمن را که در میان سالهای ۵۶۲-۵۷۲ میلادی خسرو انوشیروان گرفت و در قدیم نزد ایرانیان چنین نامیده میشد، ابن خردادبه نیز عنوان پادشاه یمن را «سمدارشاه» که باید «سمران شاه» خواند، درج کرده و ابن الفقیه به نقل از ابن الکلبی، ساکنین بربر یمن را سامران ضبط کرده است.^۲

یاقوت حموی می نویسد . «در کتاب قدیم ایرانیان موسوم به الانشاء (که شاید منظورش اوستاست و چند جای دیگر بکار برده است) که نزد آنان چون تورات یهودیان و انجیل عیسویان است چنین یاد شده که کیکاووس خواست به آسمان بر شود همینکه در پرواز از دیده ها پنهان شد خدا به باد فرمان داد اورانگهبان نباشد. کیکاووس از فراز آسمان پرتاب شد در شهر سیراف فرود افتاد . » و میدانیم که سیراف در کنار خلیج فارس است .

تنها در شاهنامه فرود آمدن کیکاووس را به آمل نشان میدهد که از همان اشتباه مازندران ناشی میشود . سخن مسعودی و اشاره او به «سعدی» دختر پادشاه یمن که فردوسی او را «سودابه» و دختر پادشاه هاماوران میداند، باعث این اشتباه شده است که: بسیاری از دانشمندان اهل تاریخ، هاماوران را یمن بدانند و حال آنکه هاماوران بغیر از یمن است و در قسمت شمالی عربستان است و کیکاووس بار دوم در هاماوران گرفتار شد . شادروان پورداود با توجه به گفته مسعودی می نویسد :

«هاماوران باید مملکت قوم قدیم حمیر و یمن حالیه باشد.»^۳ و این درست نیست. چنانکه دیدیم در تمام آثار قدیم گرفتار شدن کیکاووس را بچنگ دیوان در یمن دانسته اند . و بی گمان به یمن، مازندران هم میگفتند و همانطور که گفتیم بجهات

۱- نگاه کنید به یشتها . ج ۲ . ص ۲۲۸ .

۲- Eranshahr von Mar quart (S : 26)

۳- یشتها . ج ۲ . ص ۲۲۸ .

آشکار و نهان بخشی از شمال ایران را نیز مازندران نامیدند. تنها در شاهنامه در گرفتاری کیکاووس، به یمن اشاره نشده است. ولی بررسی دقیق در شاهنامه نیز ما را به وجود دومازندران راهنمایی میکند. اکنون بهتر است هم برای کوتاهی سخن و هم برای روشن شدن مطلب به بررسی مازندران در شاهنامه به پردازیم.

در پادشاهی و بتخت نشستن کیکاووس در آمدیست بسیار دلکش. فردوسی کاووس را آنچنان میشناساند که در اوج قدرت و غرور جای گرفته است و برای هرگونه ماجراجویی آماده است تنها انگیزه‌ی میباید تا او را از جای برانگیزد. او میخواهد اکنون که بجای پدرنشسته است نامش از پدر بگذرد. فردوسی در این باره چنین آغاز سخن میکند.

کند آشکارا برو بر نهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر...
مر او را جهان بنده شد سر بسر
جهان سر بسر پیش خود بنده دید...
گذشته زمن در خورگاه کیست؟
نیارد زمن جست کس داوری
درو خیره مانده سران سپاه
بیامد که خواهد بر شاه بار
یکی خوشنوازم ز رامشگران
گشاید بر تخت او راه را
بیامد خرامان بر شهریار
ابا بر ربط و نغز رامشگر است
چه فرمان دهد نامور پادشاه
بر رود سازنش بنشاختند

پدر چون به فرزند ماند جهان
گر او بفکند فرو نام پدر
چو بگرفت کاووس گاه پدر
ز هرگونه‌ئی گنج آکنده دید
چنین گفت کاندز جهان شاه کیست
مرا زبید اندر جهان برتری
همی خورد باده، همی گفت شاه
چو رامشگری دیووزی پرده دار
چنین گفت کز شهر مازندران
اگر در خورم بندگی شاه را
برفت از در پرده سالار بار
بگفتش که رامشگری بر درست
همی راه جوید بدین پیشگاه
بفرمود تا پیش او تاختند

به بربط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار
 نوازنده بلبل بباغ اندرون
 همیشه نیاساید از جست و جوی
 گلابست گویی به جویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه سال خندان لب جویبار
 سراسر همه کشور آراسته
 بتان پرستنده با تاج زر
 کسی کاندر آن بوم آباد نیست

بر آورد مازندرانی سرود
 همیشه برو بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سنبل است
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازنده آهو به راغ اندرون
 همه سال هر جای رنگ است و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 بهر جای باز شکاری بکار
 ز دیبا و دینار و از خواسته
 همان نامداران زرین کمر
 بکام از دل و جان خود شاد نیست

چنانکه می بینیم این وصف اگر چه میتواند وصف نقاط خوش آب و هوا و سرسبز زیبای یمن باشد، ولی بطور کلی با طبرستان و سرزمینهای شمال ایران بیشتر تطبیق میکند، اما این وصف با وصف جای که کیکاووس به آنجا میرود و گرفتار دیو سفید میشود، بویژه در توصیفی که فردوسی از هفتخان^۱ رستم میکند بکلی فرق دارد. حرکت کاووس و رسیدنش به مازندران چنین وصف شده است.

چو شب روز شد شاه و کند آوران
 به میلاد بسپرد ایران زمین
 بدو گفت اگر دشمن آید پدید
 زهر بد به زال و به رستم پناه
 دگر روز برخاست آوای کوس
 به جایی که پنهان شود آفتاب
 کجا جای دیوان دژخیم بود

نهادند سر سوی مازندران
 کلید در گنج و تاج و نکین
 ترا تیغ کینه بیاید کشید
 که پشت سپاهند و زیبای گاه
 سپه را همی راند گودرز و طوس
 بدانجای که ساخت آرام و خواب
 بدانجای که دیو را بیم بود

« بجایی که پنهان شود آفتاب » بی گمان سرزمین مغرب است و در اینجا گفتار

۱ - اغلب «هفتخان» را بصورت «هفتخوان» و «خان» را «خوان» نوشته اند و درست نیست نگاه کنید به مقاله «خانصار - خانی».

شاهنامه با نوشته تاریخ طبرستان و مجمل التواریخ و کتابهای یاد شده دیگر، مطابق و هماهنگ است و نماینده‌ی اینست که: کیکاووس اولاً به خارج از ایران سفر کرده است دوم به مغرب زمین، یعنی بسمت مغرب ایران رفته است.

اگر چه در برخی از ابیات شاهنامه وصف مازندران در لشکرکشی کاووس، با طبرستان مطابق میشود، ولی چنانکه گفته شد اولاً نقطه‌یی را خارج از ایران بویژه در دیار مغرب نشان میدهد، دوم به جاهایی اشاره میشود که اصلاً با طبرستان شباهت ندارد (مانند جایی که کاووس بچنگال دیو سفید گرفتار میشود و نحوه‌ی فرستادن خبر به زابلستان و روانه شدن رستم به خان اول) در صورتیکه این توصیف‌ها همه یمن و پیرامون آنرا در چشم خواننده، مجسم میکند. بویژه راه طولانی آن که رستم در پاسخ زال میگوید.

به شش ماه رفتست شاه اندران	از آن پس رسیده به مازندران
چو من وارسم کی بماند نژاد	چنو نازك از تخمهی کیقباد

رستم خان اول را درمی‌نوردد و بخان دوم میرسد. و خان دوم را فردوسی چنین وصف میکند:

یکی راه پیش آمدش ناگزیر	همی رفت بایست بر خیر خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت	کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت	تو گفתי که آتش برو برگذشت
تن رخس و گویا زبان سوار	ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و ژوبین بدست	همی رفت پیویان بکردار مست
نمی‌دید بر چاره جستن رهی	سوی آسمان کرد روی آنکهی...
براین بر و این تشنگی چون کنم	به مرگ روان برچه افسون کنم
تن پیلوارش - چو این گفته شد -	شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک	زبان گشته از تشنگی چاك چاك

در این خان رستم سرانجام به راهنمایی میش کوهی به چشمه آبی میرسد و جان را از خطر مرگ میرهاند (می بینیم که چنین وصفی تنها در مغرب و سرزمینهای عربستان مصداق پیدا میکند.) خان سوم را نیز با کشتن اژدها پایان میدهد. در خان چهارم زن جادو را از پا درمیآورد در خان پنجم اولاد را دستگیر میکند و از او میخواهد که جایگاه دیو سفید و زندان کاووس را به او نشان دهد. در این بخش از سفر رستم، بویژه جنوب عربستان و سرزمین یمن به خوبی توصیف میشود و دیگر سرزمین طبرستان و شمال ایران حتی بذهن هم نمی رسد.

به اولاد چون رخس نزدیک شد	کله دار را روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز	بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش بیست	به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن	ز کثری نه سربابم از تو به بن
نمایی مرا جای دیو سفید	همان جای پولاد و غندی و بید
به جایی که بسته است کاووس شاه	کسی کاین بدیها نموده است راه
نمائی و پیدا کنی راستی	نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرزگران	بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بر این بوم و بر شهریار	گرایدون که کثری نیاری بکار
بدو گفت اولاد: مغزت ز خشم	بپرداز و بگشای یکباره چشم
کنون تا بنزدیک کاووس کی	صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد	بباید یکی راه دشخوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت	به پیمایش اندازه نتوان گرفت
چو زن بگذری سنگلاخ است و دشت	که آهو بر آن بر نیارد گذشت

در این بخش، چنانکه می بینیم سنگلاخ و دشت سوزان در میان میآید که اصلاً با طبرستان هماهنگی ندارد از سوی دیگر در آن سوی دشت های سوزان، شهرهای زیبای مازندران جلو گر میشود که به آسانی سرزمینهای عربستان و شهرهای سرسبز

یمن در جنوب آن تجسم مییابند. نکته دیگر آنکه پس از کشتن دیو سفید و رهایی کیکاووس، ضمن وصف شهرهای مازندران، رستم به شهری میرسد که ساکنان آن را نرم پایان یا به زبانی دیگر دوال پایان و نسناسان تشکیل میدهند که اگر به داستانهای کهن برگردیم درمی یابیم که ایرانیها عربهارا اهریمن میدانستند و شیطان و اهریمن را بصورت عرب میکشیدند. در تاریخ سیستان ضمن فتح سیستان چنین آمده است: «ربیع گفت... سلاح از دست دور کنید... پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشتهاشان و هم از آن کشتگان تکیه گاهها ساختند. بر شد بر آنجا بنشست و ایران بن رستم خود به نفس خود و بزرگان و موبد موبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند به نزدیک صدر آمدند و او را چنان دیدند فرود آمدند و به ایستادند. ربیع مردی دراز بالا و گندمگون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قوی داشت.

چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان، باز نگرید و یاران را گفت: «میگویند اهرمن به روز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شك نیست»^۱. و نیز بسیاری از عربها را دوال پا میگفتند (و در وصف دوال پا، گفته اند موجوداتی سیاه و لاغر و باریکند که پاهای سست و نرم مانند دوال دارند خود را شل و انمود کنند تا مردم در بادیه ها آنها را بردوش گیرند همینکه سوار شدند پاهای خود را دور کمر آنان می پیچند و دیگر پیاده نمی شوند).^۲ (جانورانی آدم نما هستند که بتازی سخن میگویند). (دوال پا مانند نسناس است). در برهان قاطع زیر نام نسناس آمده است: نسناس بروزن کرباس دیو مردم را گویند، و اینان جنسی از خلق باشند و بریک پای برمی جهند و به زبان عربی حرف میزنند). در اینجا دوال پای تازی زبان و نسناس، با فرمیایانی که رستم با آنها روبرو میشود مشابهت تمام پیدا میکند.

۱- تاریخ سیستان ویراسته‌ی ملک الشعرای بهار ص ۸۲

۲- نگاه کنید به فرهنگ معین.

دروصف شهری که ساکنانش نرم پایان هستند و کاووس نامه‌یی به شاه مازندران می‌نویسد و آنرا به فرهاد می‌دهد تا به او بدهد چنین آمده است .

چو نامه بسر برد فرخ دبیر	نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را	- گراینده‌یی گرز پولاد را -
بدو گفت این نامه‌ی پندمند	بیر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد	زمین را ببوسید و نامه ببرد
به شهری کجا نرم پایان بدند	سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال	لقبشان چنین بود بسیار سال .

گذشته از این بررسی در شاهنامه ، که بطور خلاصه انجام گرفت ، نحوه‌ی بازگشت کیکاووس به ایران بسیار جالب است و بخوبی نشان داده میشود که از مغرب بسوی ایران بر میگردد . و اصفهان را به گودرز می‌دهد و رستم را از آنجا روانه‌ی زابلستان میکند و خود فتح هاماوران را به سر می‌پروراند ... این مطالب طور است که در آن اصلا پای شمال ایران به میان کشیده نمی‌شود .

نکته جالب دیگر چنانکه گفتیم، اینکه: در سراسر این داستان صحبت از رفتن کیکاووس بخارج از ایران است و هیچگاه در هیچ سندی طبرستان و شمال ایران خارج از ایران نبوده است. و حتی در دوره اسلامی که طبرستان و گیلان از نظر حکومتی نیمه استقلالی داشتند، پادشاهان آن دیار، همیشه خود را ایرانی و وارث فرهنگ و تمدن و نژاد ایرانی میدانستند و خود را پادشاه ایران میخواندند و شاعران ایرانی نیز آنها را بنام شهریاران ایران یاد میکردند (این نکته بحث بسیار مفصلی دارد . که در اینجا نمی‌گنجد) در صورتیکه در داستان کاووس ، مازندران ، خارج از ایران است و پس از پیروزی کاووس و مرگ دیوسپید کیکاووس در آنجا پادشاهی می‌گمارد و به گرفتن باج و خراج از آن بسنده میکند چنانکه در فتح هاماوران نیز همین وضع بچشم می‌خورد یعنی پس از گرفتن هاماوران در آنجا نیز مانند یمن (مازندران)

پادشاهی ازخودشان بر تخت مینشاند و او به پرداخت باج سر می نهد .
بيك نکته ديگر نيز فقط اشاره ميكنم و آن اينست كه نبايد هاماوران را با
حيره اشتباه كرد . در اين مقاله بيش از اين جاى توضيح و شرح نيست و اين مطلب
را بطور مشروح در دفتری گرد خواهم آورد .

این مقاله در مجله هجرت «گفتار نیک» شماره ۱۲ اسفندماه ۱۳۳۹
و در سالنامه دبیرستان فیروز بهرام سال تحصیلی ۴۴-۴۵ چاپ شده است .

من و حافظ

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

گاه درخود فرومیروم و دفتر خیالم را ورق میزنم و گذشته‌ی میهنم رامینگرم
و در پیرامون آن می‌اندیشم . این درون‌کاوی و نهان‌بینی ساعتها به‌خویشتم سرگرم
میسازد . اگرچه رنج‌زاست اما آنچنان گمان‌پرور و خیال‌انگیز است که اندیشه را
از هر چیزی دور میکند و ویژه خود می‌سازد . دل در دستش بازیچه‌ی بی‌بیش نیست .
مرغ جان بهوای کویش به پرواز می‌آید و جز گرد بام نامش نمی‌گردد . کوتاه سخن
آنکه جان و دل و اندیشه ، از خط فرمایش پا بیرون نمی‌گذارند و از خاک آستانش
سر بر نمی‌دارند . وجود ناهموارم در دست نازکتر از خیالش چون موم میماند که
از آن صورت دلخواه خویش را می‌سازد .

باری در این گهگاههای رویایی هرگاه که خود را با اوسرگرم دیدم دماه اگر

حلقه بدرکوفت جوابش کردم» زیرا در این پیوندی که من با دختراندیشه‌ام از راه دفتر خیالم دارم، تنهاکشش او در کار نیست، کوشش منم کارگراست. بدانسان که او از نازش خوشنود است من هم به نیازم شادم. هر چه او بر نازش بیفزاید من به نیازم می‌افزایم نمی‌دانم این گیر و دار برای همگان چنین است یا تنها برای من فریبا و دلنشین است.

آنگاه که از این رویا بخود آیم می‌گویم: راستی چه بداندیش و کج فو قند آن‌انکه عشق را در شیوه و گفتار درویشان برهنه‌پایی می‌جویند که با گیسوان چرکین و آشفته و رخت شوخ گرفته و ریخت ناساز و چهره پژمرده، در کوچه و بازار ناله سر میدهند و گدایی میکنند و مدیحه میخوانند. کژ اندیش‌تر آن‌انکه هر پشمینه‌پوش را صوفی و هر صوفی را رنگ عرفان میزنند و در کنار حافظ می‌نشانند. با این تردامنی آستان عشق را می‌آلایند و زیباترین پدیده‌ی آفرینش را لکه‌دار میکنند. گروهی که توانایی پیجویی و دریافت حقیقت عشق را ندارند و از سوی دیگر، آن‌گونه ژاژخاییها را نیز بر نمی‌تابند (بی‌آنکه آبدستی از چشمه عشق بسازند) چار تکبیر بر هر چه هست میزنند و از فرمان عشق نیز سر میتابند. از این میان کسانی خامه بر میدارند و گاهی بحق، گفتاری میپردازند و هر یاهو سرایی را صوفی و تصوف را سرچشمه تباهی می‌شناسانند. اما دردا و دریغا! که حافظ را نمونه می‌آورند. اینان نمی‌دانند که حافظ از آنرو حتی از نام تصوف هم دوری گزید که بسیاری صوفی‌و شان پدید آمدند و خود را عارف جا زدند که حافظ درباره آنان با اندوه میگوید:

در این صوفی‌و شان دردی ندیدم که صافی باد عیش درد نو شان

حافظا! حتی از بازگویی گفتار این تهمت‌زنان شرم دارم و از پیشگاهت پوزش می‌خواهم، تو بزرگ و خطا بخشی ببخش و بیامر ز. بزرگا! تونه درویشی ونه صوفی بلکه عارف‌ورندی، از هر چه بی‌نیازی و شناسای رازی، پای بر تارک هفت اختر و دل در گرو «انسان» داری. آری بزرگا! معشوق تو «انسان» است تو او را میپرستی و

میخواهی . چه خوش گفت آن دافای باختری که اندیشه تو از هر چه برتر است و
سخت چون گنبد آسمان تنها بخود باز بسته است.

درشگفتم از کوردلانی که سخن حافظ را بادیگران فرقی نمی نهند و چون اهل
دل نیستند زبان دل را در نمی یابند. حافظ خود این پیشبینی را کرده بود که گفت :

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

آری ، این غوغای درون در اینان نیست و از جهان اندیشه بیخبرند.

از اصل سخن دور شدم. توسن سرکش خیال، نزدیکست لکام خویشنداری
از دستم برهاند و به دشت دورکرانه‌ی ناشکیباییم بکشد. اما نه! خود را نکهمیدارم
و به آغاز سخن برمیکردم و به دفتر خیالم می نگرم و به آنچه در همدلی خود با
حافظ دریافته‌ام می پردازم .

آنچه انگاشته‌ام اینست که معشوق رندی چون حافظ، آرمان او بوده‌است
و این آرمان در قالب **انسان** تجلی میکند و همین جلوه گاه آرزوست که: حافظ از شوق
وصالش از خلوت نشینی دست برمیدارد و راه میخانه پیش میگیرد. از سر پیمان
برمیخیزد و بر سر پیمانه می نشیند . شاهد عهد شباب به خوابش می آید و پیرانه‌سر
عاشق و دیوانه میشود و در پی آن آشنا از همه بیگانه میگردد . هوای خواجگی
را از سر می نهد و بندگی او را برمیکزیند . امید سلطنت را رها میکند و بخدمت
او میپردازد .

واژه « **تو** » در دیوانش همین « انسان » است و آرزویی جز بهروزی او
ندارد . و خود آشکارا میگوید :

مرا بکار جهان هر گز التفات نبود رخ **تو** در نظر من چنین خوش آراست

اگر باشیوه‌یی نوین، گفتار حافظ را بخوانی و بر آن ژرف بنگری درمی‌یابی که «دبستان» آرمانشناسی گشوده است و درس آرمانشخواهی میدهد. گل می‌افشاند و می‌درس‌آغر می‌اندازد. بساط کهنه را برمی‌چیند و طرحی نو می‌افکند. با ساقی همدست میشود و به‌غم می‌تازد. از بن دندان سخن می‌گوید و آرمانشخواه می‌پروراند. رازعشق را از مدعی می‌پوشاند و بر بیداردلان می‌آموزد. او با گفتار و رفتارش در گمان نمی‌گنجد. عشق او آفریننده است. می‌آفریند و پرورش میدهد، در این گاه‌هاست که من چنین شور و شیدایی را در خود می‌بینم. معشوق من هم آرمان من است و «انسان» را جلوه‌گاه این آرمان می‌بینم.

نمی‌دانم. من، حافظ را بدینگونه دریافته‌ام، شاید برآستی چنین نباشد. بهر روی اگر او چیز دیگری هم باشد من در راه خود تلغزیده‌ام زیرا، من در عشق خود حافظ را ابناز خویش میدانم و با گفتار و اندیشه‌اش احساس آشنایی بسیار میکنم. و خود را با او همدل و همدرد می‌یابم. او می‌گوید:

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
ومن او را میخوانم و با او همنوا میشوم. او شوری در سر دارد و من شوری
اوسوزی در دل دارد و من سوزی و در این میان جدایی نمی‌بینم.

با خود می‌اندیشم که: او نیز چون من گاه‌گاه دفتر خیالش را ورق می‌زد و در پیرامون نکته‌های نگارگشته در آن، می‌اندیشید و گذشته و حال میهنش را و جهان مردمی را بررسی میکرد. چون میدید مردم ناپروورده زمان، یا بدآموختگان تیره دل، با هر چه بایسته‌است حتی بازباییها و شایستگیها، دشمنی می‌ورزند، خود را در میانشان تنها و زندانی می‌انگاشت، دیده برمی‌بست تا آن زشتیها را نه‌بیند و گوشش را می‌گرفت تا بانگهای ناهنجار، آزارش نرسانند. اما همینکه فرصتی دست میداد چشم و گوش بر طبیعت می‌گشود. چون بلبل را بر شاخ سرو می‌دید که با گلبانگ پهلوی، درس مقامات معنوی می‌دهد، چهره‌اش گلگون می‌شد و حالش دگرگون

میگشت. ولی باز بیاد چیرگی اهریمن می افتاد و درم میشد. همینکه یارش را چون ایزدی دلپسند در بزم باده گساری اهریمن، زرد روی و گرفتار می دید و او را مجسم میگرد که با چهره اندوهبار از ستم نابکار چون شمع میگذازد و آب میشود و زلف پرچین بدست باد داده، خویش بجوش می آمد و با ناله وحسرت میگفت:

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
آنگاه فرهاد و ش سر به بیستون خیال مینهاد و تیشه اندیشه، به ریشهی خدایان تازیان میزد. زمانیکه تفتیش عقاید حاکمان و ریاکاری زاهدان و همکاری آندو را با هم میدید بانگ بر میداشت که:

شود آیا در میکده ها بکشایند گره از کار فرو بسته ی ما بکشایند
در میخانه به بستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند

اما دیری نمی پایید که روشن بینان را نوید میداد و میگفت:

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند
برای دیگران، زمینه شادی را فراهم میکرد اما، خود همیشه از ریا و تزویر رنج میبرد و با اندوهی جانکاه سری تکان میداد و میگفت:

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

نه تنها از زاهد و واعظ بیزار بود، هیچگاه چون صوفیان نیز در بند این و آن نبود و در بیابان خشک فکر آنان سرگردان نمیشد. راستی او جهانی جز جهان دیگران داشت کمتر کسی میتوانست از کار و راز او آگاه شود. چون در آن زمینه ازوی میپرسیدند میگفت:

تا نگردی آشنا زین پرده رازی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش

اما همینکه آشنایی می‌جست، بی‌پرده، با وی سخن میگفت و هیچ چیز چون دیدار **محرم راز** او را شادمانه نمی‌کرد. درچنین هنگامه‌هایی بود که: برای يك لحظه، غم خود را فراموش می‌کرد و خندان لب به وی خطاب می‌کرد و می‌گفت: رازی که بر غیر نکفتیم و نکوایم با دوست بگوایم که او محرم راز است بی‌گمان تا کسی با راز عشق، از دریچه‌ی چشم او آشنا نباشد و فروغ آرمانخواهی، چون او بردلش فتابد و با جهان معنی، چون او دمساز نگردد، از پس پرده‌ی نهان هستی، آگاهی نمی‌یابد و با زیر و بم زندگی و فراز و نشیب آن آشنا نمی‌گردد. برای آنکه به ژرفای اندیشه او پی‌بریم، بهتر آنست که نظر آزمایی کنیم. و ژرف بر گفتارش بنگریم. هر کس بگونه‌ی خود را با دیوان حافظ سرگرم میکند و به راهی با او دمساز میشود اما کمتر جان سخنش را دریافته‌اند. و بسیار کسانی که چون با سخن و اندیشه‌ی معنوی او ییکانه‌اند در **اسب‌ریس** گفتارش سرگردان میمانند. زیرا، گاهی می‌بینند که او «کار جهان را هیچ در هیچ» می‌داند و زمانی میگوید که مرد راه از نشیب و فراز نمی‌اندیشد و آستان عشق را کسی می‌بوسد که جان در آستین داشته باشد و راز هستی را در توانایی می‌جوید و در این زمینه بانغمه آسمانی خود، راه زندگی را مینماید و درس بر ترگرایی میدهد و میگوید:

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان

که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

حافظ چون سخنسرایان صوفی، پراکنده‌گویی نکرده است. او میداند چه میگوید و روی سخنش باکیست.

کیست که از شراب اندیشه‌ی حافظ لبی تر کرده باشد و پای بر فرق فرقدان نکوبد و سر بر اختر زهره نساید و ناز بر فلک و حکم بر ستاره نکند؟

کیست که راز مهر آیین حافظ را بشناسد و از شراب خانگی بی‌محتسب دیده، سرمست شود و میان بر نیندد تا: «چرخ برهم زند از جز بمرادش گردد» من خود در شکفتم که در چنین حالتی، خامه چگونه با نامه می‌سازد و با کدام نیر و می‌خواهد زبان گویای دل من باشد! نه! بیهوده پیرامون حافظ سخن آغاز کردم. زیرا او از آنچه در گمان آید برتر است. اما چکنم که خود از خود بی‌خودم و تو خواننده‌ی این نامه! بدان «که من دل‌شده این ره نه بخود می‌پویم» نمی‌دائم این چه روح سرکشی است که من دارم، خود را با حافظ می‌سنجم و بکسان و چیزهای کوچکتر خورسند نمی‌شوم. اگر بخوام اندیشه و درد خود را بگویم و برای آن نمونه‌ی آورم، حتی به دنبال مردی چون سعدی نمی‌روم، آسمان آستانی چون حافظ را آماجگاه تیر اندیشه‌ی خود می‌سازم.

شاید انگیزه‌ی این آن باشد که: او همان موجود دلخواه من است و رادار نهان من برپهنه‌ی سپهر دل، جز پرندگان اندیشه او را به پرواز نمی‌بیند. حافظ اندیشمندی است آفریننده و سازنده. در سخن سحرانگیز و در اندیشه نوآوری کرده است. اندیشه، بی‌هیچ پیرایه‌ی درسخنانش موج می‌زند و او خود بهتر از هر کسی باور دارد که:

کس چو حافظ نکشود از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

آری او در هنگام تنهایی در دریایی از غم فرو میرود و می‌گوید:

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس ز هر هجری چشیده‌ام که می‌رس

ولی هیچگاه غم و درد او بیهوده نیست و به دنبال همین درد جانکاه عشق می‌بینیم که در جهان اندیشه گشته است و دلبر دلخواه خود را برگزیده است. اما چون مردم را پیرامون خود سرگردان و افسرده می‌نگرد سرازیر به بیان اندیشه بر می‌دارد و گره از ابروان میکشاید و می‌گوید: «رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند چنان

نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند، سپس چون غنچه‌ی ناشکفته‌یی که نسیم بامداد پگاه
بروی بوزد از هم می‌شکفتد و لبخندی شیرین و امیدبخش بر لبانش می‌نشیند و با
زمزمه‌یی که تار جان آشنایانش را می‌لرزاند می‌گوید :

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

آنکاه بیکباره گرد ملال از رخ می‌زداید و نفس راحت برمی‌کشد و زیر لب
می‌سراید :

مژده ای دل که مسیحافسی می‌آید که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
از این پس حافظ بر اورنگ شهر یاری عشق می‌نشیند و تاج رندی بر سر
می‌نهد و با دلی پر خون، چون جام شراب، خنده از لب دور نمی‌سازد تا درد ورنج را
از انسان دور کنند او را به رزم اندوه و درد و ریا و سالوس و دیگر پلیدی‌ها می‌خواند
و خود پیش‌تاز این میدان می‌شود. گاهی نوید پیروزی می‌رساند و زمانی فرمان‌کامروایی
می‌دهد هنگام مژده دادن می‌گوید :

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تپاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت

که بیاغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

وباز «تو» یعنی معشوقش را که همان **انسان** است فراموش نمی‌کند و آشکار
میگوید:

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد
و در اوج رندی کوس برتری میزند و «منمی» عارفانه بر زبان میراند و
میگوید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کفریست رنجیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
پیش از آنکه کوتاه بینان مجال سرزنش پیدا کنند و انگیزه اینهمه «منم»
و یکه تازی و کناره گیری را بخواهند، خود پاسخ آنان را چنین میدهد که:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آینه صافیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
او پیوسته به دنبال «روشن‌رای» می‌گردد. ژاژ خایی، تیره‌دلان و ناسزاهای آنان
را بچیزی نمی‌خرد و چون زوزه آنان بلند میشود و دار تکفیر پیا می‌سازند و خط
و نشان میکشند، حافظ رندانه سری می‌جنباند و خندان میگوید:

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 مستی بچشم دلبر دلبند ما خوشست
 ز آنرو سپرده اند به مستی زمام ما
 و باز بر عرش بی نیازی و بی اعتنایی می نشیند و میگوید :
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
 حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
 وای من ! که در راهی بیکران سرگردان شده ام و شور سخن این رند بی پیر
 از خود بیخودم ساخته است. نمی دانم کجا بودم، چه می خواستم ، برای چه آغاز سخن
 کردم .. هان ! سخن پیرامون **من و حافظ بود** از اینکه چنین عنوانی را
 برگزیده ام نه تنها پشیمان نیستم بلکه شادم و از کار خود خشنودم. مگر نه اینست که
 من در این **حال** کسی را از خود برتر نمی بینم ؟ حافظ هم چنین بود. او نیز هنگامی
 که در **حالی** خاص قرار می گرفت خود را از برترین برترها برتر می دید. در یکی
 از همین حالتهاست که میگوید :

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
 سلطان جهانم به چنین روز غلامت
 گوشم همه بر بانگ نی و نغمه چنگ است
 چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
 آری اینهمه شور و شیدایی و شکوه و بالاگرایی ویژه ی حافظ است و بس
 من نیز بسوی اویم و بخوی او، پس از آنکه دیرزمانی با آشفته گی خیال و رنج درون
 و جوشش خون انباز و دمساز بودم اینک گاه نفسی به آسایش بر میکشم و جان ناشکیبای
 خود را نوید پیروزی میدهم، نویدی که جلودار و پیش در آمد آینده ی درخشان و
 شایان است. نمی دانم با زبان حال من آشنا هستید و میدانید چه میخواهم بگویم ؟

میخواهم نوید درخشیدن فروغ هستی و پایان سیه‌روزی را به‌شما ودل خویش بدهم - نه پایان همه‌ی تیره‌بختیها و تلخ‌کامیها را زیرا دامنه‌آنها گسترده‌است - تنه‌پیش در آمد آنرا گفتم. (نوید پایان سیه‌روزی ادب را) .

ما درپیش خود هفت‌خان سهم‌گین داریم، این تازه خان نخستین است. اما با گشایش این خان راه خانهای دیگر هموار میشود.

سخن از ادب بود - ادب پارسی - اگرچه مرزهای ساختگی‌ی پدیدآورده‌ی اهریمن، رشته‌ی پیوند فلات ایران را از هم گسسته و هر بخش از این پیکر **ورجاوند** ایزدی، بگونه‌ی درزنجیر کشیده شده است. اما فلات فرهنگی هنوز بر مرزهای طبیعی و دیرین خود استوار است. یعنی فرهنگ ایرانی بر فلات ایران هنوز فرمانروایی میکند.

اندیشه و زبان ایرانی که دیری رنجور گشته بود از بستر بیماری برخاسته و اکنون سخن ما در همین زمینه است. هنوز در: دوشنبه و بلخ و کابل و شروان و تهران، چون هم‌سخن می‌گویند، هنوز نوای آسمانی و چهره‌های ایرانی هنرمندان تاجیکی چشم و گوش دل ما را نوازش میدهند. هنوز بصره و بغداد و کرانه‌های خلیج فارس در زیر روپوش ناباب و چرکین تازی، رخت فخر آمیز ایرانی بتن دارند.

رنج و درد توان‌فرسایی که سالیان دراز این پیکر نازنین را رنجور و دردمند کرده بود، اکنون از میان رفته یا در حال از میان رفتن است. اندیشه و زبان ایرانی دوران **بیمار خیزان** را پشت سر می‌گذارد. اندیشمندان بر آیین ایرانی می‌اندیشند و گام برمی‌دارند و خامه بر نامه می‌رانند. شعر و سخن بگونه‌ی هرچه دلکش‌تر چهره نموده است و هنرمندان با توانایی هرچه بیشتر هنر‌نمایی میکنند.

دیگر نویسندگان اگر بخواهند نثر ساختگی هم بنویسند بجای «قول مطلق و معوج» «دراز آهنگ و پیچان» سخن می‌گویند. دیگر «سواد الحجر و عنیزه» رخت

بر بسته اند و «آتش و شیرین» بجایشان نشسته، پیکر تراش پیر «اصنام لات و عزا» را درهم شکسته است و باتیشه پندار تندیس **مهر** دلارا را می تراشد. زنان بجای «زینب و کثوم»، نام «مهر ناز و نوشین فری ناز و نازک» بر خود مینهند و مردان بجای «غلام عباس و کلب علی»، «بهمن و مهرداد» را بر میگزینند سرایندگان، دیگر از تخلص های زشت خواری زا، روی برگردانده اند و خود را «آتش و آذر و آرش و اوستا» می نامند. و بجای **سو گیاد** و ماده تاریخ، چکامه های شادی بخش و اندیشه زا، می سرایند. در انجمنها بجای «عمه جز و معلقه» سرود آسمانی **گاهان** و داستانهای دلپذیر و روح پرور شاهنامه میخوانند. باردیگر نام جشنهای مهرگان و سده و درختکاری و تابش خورشید و دیگر جشنهای دیرین بر زبانها افتاده است و هر يك را به آیین - اگر نه تمام - برگزار میکنند و خاک بر فرق مجلس های عزا میریزند.

سخن کوتاه! ابرهای تیره ی اهریمنی از آسمان زیبای ایزدی اندك اندك دور می شوند. روشنان سپهری، بی پرده بر هنرمندان ایرانی چشمك میزنند. زهره ی چرخ از نغمه و ترانه هنرمندان و سرود سخن پردازان به رقص آمده و بر بزم می و معشوق آنان چشم دوخته است و چنگ زنانه، به شادی شادی آنان، نوش نوش میگوید. آیا دوستان سخن و یاران انجمن را خوشتر از این نویدی هست؟

این مژده یی برای سخن پردازان بود. بشود که آرمانخواهان را نیز از پایان دیگر تلخکامیها نویدی دهم. آن جلودار اینست. میدانید میخواهم سخنم را چگونه پایان دهم؟

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

تهران آذرماه ۱۳۳۹

این مقاله در نامه دانشجو - شماره ۴ - آذر ماه ۱۳۴۵ از
انتشارات دانشگاه تهران چاپ شد و قبلاً در سال ۱۳۴۱ بصورت پلی‌کپی از
طرف وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش فعلی) منتشر گردید .

گام‌های نبرسنگ ایران

دریابایی در کوزه‌یی ریخته میشود اگر چه روزی یکروزه‌یی بیش فراچنگ
نمی‌آید . آشکار است که تاریخچه‌ی فرهنگ کهنسال ایران زمین - که سرچشمه
و بن فرهنگ جهانست - در گفتاری نمی‌گنجد . بویژه که دستهای بسیاری در بهم‌زدن
تاریخ و دیگر گونه‌نشان‌دادن آن در کار بوده و آشوب و آشفتگی بسیار در این زمینه
پدید آورده است . اما در اینجا هر چه کوتاهتر دورنمایی از فرهنگ ایران و پیدایی
و فرگشت آن نشان داده میشود «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید» .

آغاز فرهنگ ایرانی را از آنجا باید نگاه کرد که اثری مدون از آن در
دست است و پیش از آن را هر کسی بگونه‌ای گمان میبرد و از روی تاریخها - که
شماره‌ی آنها کم هم نیست - میتوان به چگونگی آن پی برد . کهنترین اثری که از
فرهنگ ایرانی بجا مانده، سرودها یا «گاهان» زرتشت و خورش نامور آریان است.
این اثر جاودانی که نمودار فرهنگ ریشه‌دار ایرانی است، در سده‌ی هیجدهم پیش از

میلاد پدید آمده است. (باید گفت که زمان زرتشت را با اختلاف از چهار قرن تاهشتاد قرن پیش از میلاد گفته‌اند و همه اینها بی‌پایه‌اند برخی از روی نادانی و گروهی از سردشمنی برای برهم‌زدن تاریخ دست بچنان نوشته‌ها و نظریه‌های ساختگی زده‌اند اما سده‌ی هجدهم که سال و ماه و روز زایش و خورش نیز در آن قرن بدست آمده درست است و دانشمندانی چون میلزو گوینو، نیز بر این عقیده‌اند) «گاهان» يك اثر ساده نیست بلکه نمودار فرهنگ ژرف و دامنه‌داری است و سراینده آن میگوید: «ای زرتشت میازار، نه‌پدر، نه‌مادر و نه آموزگار را» این سخن نشان می‌دهد که در آن زمان آموزش و پرورش در کار بوده و آموزگار ارجمند و هم‌تراز پدر و مادر بشمار آمده است و سه واژه «منش و گفتار و رفتار» يك که شاه‌واژه‌ی این سرود جاویدانست نمی‌تواند زاینده‌ی فرهنگی بی‌پیشینه باشد.

خط

یکی از بزرگ‌ترین پدیده‌های جهان که پایه فرهنگ و تمدن باید نامیده شود پیدایش خط است هرچند پیش از پیدایش خط الفبایی نقش و نگارهایی بود، اما فرهنگ و تمدن و «مهابادی» انسان را باید از زمان پیدایی خط دانست و خط الفبایی علمی، بی‌هیچ شك، در ایران پدیدارگشته است و شکل کامل آنرا به زرتشت نسبت داده‌اند، ازاینکه خط دین‌دیری را زرتشت پدید آورده‌شکی نداریم و سخن آن‌ها که اختراع خط دین‌دیری را در پایان دوران ساسانی میدانند هیچ پایه و بنیادی ندارد. بیشتر نویسندگان و محققان صدر اسلام، از آن میان مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف و مروج الذهب، ابن ندیم در الفهرست، حمزه اصفهانی در التنبیه، ثعالبی-ابن مقفع-ابوریحان... اختراع خط را به زرتشت نسبت داده‌اند و در هیچ اثر دیگری اختراع خط جز به زرتشت به‌شخص دیگری نسبت داده نشده است.

دانش ریاضی و ستاره شناسی

دومین کاری که بسی شگرف بوده است ویکی دیگر از پدیده‌های شکفت انگیز جهان انسانیش باید نامید، پدید آوردن ابزار است که اندیشه را نیرومند سازد و آنرا از لغزش باز دارد.

و نیز پی بردن به راز آفرینش و گردش سپهر است که همه‌ی اینها در دانش ستاره‌شناسی که بر پایه‌ی ریاضی استوار است خلاصه می‌شود، و اینکار نیز در ایران انجام گرفت و نخستین کسی که «رصد» کرد زرتشت بود. ابوریحان بیرونی نقشه رصدخانه‌ی نیمروز را رسم کرده است و بموجب بررسیهای بسیاری که صورت گرفته «رصد» نخستین بار در نیمروز که همان معنی نصف النهار است انجام گرفت و چند گونه سالنما پدید آمد و سالهای بسیاری چون (پرسی یا فرسی، یزدگردی یا الهی و خورشیدی) بوده است و روشن شدن آن خود در خور بررسی جداگانه‌ای است^۱. مدار نیمروز آنچنان بوده که درست در وسط خشکی جهان آنروز جای داشته است بدین معنی که هرگاه خورشید در نیمروز (زابل) ظهر می‌شد تمام جهان آباد آنزمان روز بود (پیش از ظهر یا بعد از ظهر) و این ویژه‌گی راهیچ نقطه‌ی دیگری از جهان نمی‌توانست داشته باشد. و برای جابجا کردن این مدار، رنجه‌ها برده‌اند و با توجه به آن، گرینویچ را رصدخانه ساخته‌اند که هنوز هم از دشواریهای آن رهایی نیافته‌اند.

فرهنگستان

کارهای فرهنگی که از کهنترین روزگار در این سرزمین صورت گرفته تا امروز نیز مانند آن، رخ نداده است. اما چرا این کارها سرپوشیده و پنهان مانده خود بحثی جداگانه دارد و انگیزه‌های بسیار در کار بوده است. میدانیم زبان پایه‌ی تمدن

۱- برای بررسی تقویم و رصد مسائل نجومی قدیم نگاه کنید به کتاب تقویم و تاریخ نوشته بهروز

بشری است و **فرگشته‌هایی** که در خط و زبان پدید آمده درخور ارزش بسیار است و تاریخ بمعنی راستین خود، تاریخ فرهنگ و دانش است نه تاریخ زد و خوردها و لشکر کشیها. هر آینه در روزگاری کهن در سرزمین ایران بکاری بزرگ بر میخوریم که همه‌ی تاریخ نویسان درباره‌ی آن و ارزش بسیاری که داشته و دارد خاموش مانده‌اند و آن فرهنگستانهایی است که پدید آمده و به اصلاح زبان و خط پرداخته است و خط‌های بایسته‌یی را ایجاد کرده و می‌بینیم که همه‌ی زبانهای امروزی گرفتار دشواریهایی چون: مذکر و مؤنث و خنثی «نرین و مادین و نتار» و حرف تعریف و دیگر اشکالات فراوان هستند. زبان ایرانی نیز از چنین دشواریهایی در آغاز کار بدور نبود.

یعنی زبان اوستائی هم، دارای «نرین و مادین و نتار» و حالات گوناگون اسم بوده است. و همچنین در فرس باستان یا زبانی که پارسی دوره‌ی هخامنشی نامیده میشود نیز این دشواریها موجود بوده است. از آن زمان هوشمندان و دانشوران در اندیشه‌ی آسان کردن این بزرگترین ابزار معنوی و والای تمدن انسانی افتادند و برای اینکار بی‌شک انجمنی ترتیب داده بودند که ما امروز آنچنان انجمنی را فرهنگستان می‌نامیم و نیز ناچار سالیان بسیار در آن انجمن کوشش شده است تا توانستند زبان را آسان کنند یعنی «مذکر و مؤنث و خنثی» و حالات گوناگون اسم را از میان بردارند چنانکه می‌بینیم در پهلوی اشکانی و بویژه پهلوی ساسانی دیگر نشانی از این اشکالها نیست و اسم، حالات مختلف، بخود نمی‌گیرد. اینکار بظاهر بسیار عادی و آسان مینماید اما اگر اندکی به آن ژرف بنگریم و در پیرامونش بیندیشیم سخن آسمانی حافظ به خاطر می‌آید که فرمود:

«زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت،

باری چنین «فرگشت» بزرگی که امروز هم انجامش برای بزرگترین کشورهای جهان دشوار است، در بیش از بیست قرن پیش در این کشور انجام گرفته است. در این

کوشش و «فرگشت» يك نظر اجتماعی بزرگی هم در کار بوده است و آن برابری زن و مرد است که می‌بایست برابری آنها را از مرز دانش آغاز کرد و ریشه‌ی اختلاف را از آنجا خشکانید.

در این باره کنایتی گفته شده و نیازی به تکرارش نیست. زیرا زن و مرد اگر چه از نظر ساختمان جسمی و وظیفه‌هایی که دارند دو نوعند ولی نمی‌توان حقوق نابرابر برای آنان در نظر آورد.

باری گذشته از زبان که چنان اصلاح بزرگی در آن صورت گرفت در ساختن واژه‌ها و توجه به ریشه و اصل آنها و نیز در پیدایی دانش زبان‌شناسی و علم تجوید و سرود و موسیقی و فلسفه و علوم اجتماعی و هنرهای زیبا، پیشرفت‌های روزافزون رخ داد، چنانکه ایران بصورت کانون فرهنگ جهان آنروز درآمده بود.

عصر طلایی یونان را نیز باید دنباله‌ی همان کوششهایی دانست که در ایران انجام گرفته بود زیرا بگواهی تاریخ (همین تاریخی که در آن بسیار دست برده‌اند و آشفته‌اش کرده‌اند) اساس فرهنگ و فلسفه یونان از ایران بوده است زیرا در زمان اشکانیان آیین مهر، آیین مشترک ایران و روم و یونان بود و داستان اسکندر نیز چون کلافی سردرگم است که هر تاریخ نویس روشن بینی درباره آن شك عظیم روا داشته است و بسیاری از شخصیت‌های نامور که به یونانی معروفند اغلب سرگذشتشان مشکوک است مانند «فیثاغورث» و از سوی دیگر بیشتر اندیشمندان یونانی که شهرت جهانی یافته‌اند خود گفته‌اند که بمشرق زمین (که در آن روزگار جز ایران جایی دیگر منظور نبود) سفر کرده‌اند و باین اندیشه‌هایی برده‌اند و نیز در آغاز اشارت رفت که دانش، نمی‌تواند خودرو باشد و ناگزیر پیشینه می‌خواهد و حال آنکه فرهنگ یونان در زمانی مشخص آغاز شده و در زمان دیگر - که فاصله زیاد نیافته - پایان پذیرفته است. این زمان کوتاه که برای کمال دانش بسیار ناچیز است، درست همزمان است با عصری که تاریخ ایران و یونان بسیار درهم شده ولی میدانیم

که يك آيين ، برهمه‌ی جهان آباد آن زمان فرمان می‌رانده و آن آيين مهر است و نیز میدانیم که آيين مهر از ایران به یونان رفته است. این مطالب هريك درخور بررسی جداگانه‌اند . باری پس از دوران اشکانیان ، زمان ساسانیان آغاز میشود که چگونگی آن تا اندازه‌ای روشن‌تر از روزگار دیگر است.

در عصر ساسانی پس از فرو نشستن آشوبها و سامان یافتن کارهای کشوری (اگرچه بزرگترین زخمه‌ها در همین دوران به تاریخ ایران زده شد و هم‌زمان با آن در روم نیز بمحو تاریخ و دگرگون ساختن سه چهار سده پیش از آن پرداختند) با گذشت زمان بحکم پیشینه‌ی درخشانی که وجود داشت ، نمودار فرهنگ بتندی سیر صعودی خود را پیمود و دیری نپایید که بار دیگر ایران قبله‌گاه دانشمندان جهان شد. دانش و فلسفه و ریاضی و هنرهای زیبا و معماری آب و رنگ بسیار یافت تا آنجا که از هر اثری که در کشورهای دور و نزدیک هم نشان می‌یافتند به دنبالش می‌بودند تا آنرا بچنگ آورند و بر آن گنجینه بیفزایند. طاق کسری در کنار دجله نشان معماری و دانشگاه گندی شاپور (وه ، اندیوشاپور) نمودار عظیم پیشرفت و گسترش دانش و فرهنگ بود و داستان شطرنج و گزارش کلیله و دمنه، دلیل‌گرایش به آثار علمی و به چنگ آوردن آن از هر گوشه‌ی جهان است و نیز بهترین نمونه آيين فرهنگ پروری در ایران روزگار ساسانی ، پناهنده شدن دانشمندان رومی و بکار گماردنشان در دانشگاه گندی شاپور بود و پیمان آشتی که میان ایران و روم بسته شد و يك بند آن مظهر اعلاي دانش پروری است و آن این بود که از سوی ایران پیشنهاد شد تا دانشمندان در رای و دین و آيين، آزاد باشند و دست ستم و بی‌احترامی برای همیشه از سر آنان کوتاه گردد.

دانشگاه گندی شاپور

دانشگاه گندی شاپور که جایگاه آموزش همه‌ی دانشها و چشم و چراغ جهان

آنروز بود پس از اسلام نیز شکوه و عظمت خود را ازدست نداد. گذشته از رشته‌های ادب و فلسفه و ریاضی رشته‌های گوناگون پزشکی نیز در آن آموخته میشد «منتره پزشکی، کارت پزشکی، داد پزشکی، ستور پزشکی» و انواع دیگر جراحی و پزشکی را در آنجا می‌آموختند. و دشوارترین کارهای کارت پزشکی (جراحی) آنزمان را انجام می‌دادند.

«داستان زایمان رودابه بوسیله عمل جراحی و بیهوش کردن او در اساطیر ایرانی، درخور توجه است و باید آن عمل را - که امروزه - (سزارین) خوانده میشود، عمل رستمی یا (رستمینه) نامید».

این رشته‌های دانش پس از اسلام نیز از میان نرفت و دانشمندان همان دانشگاه گندی شاپور به بغداد رفتند و طب و فلسفه و دانش اسلامی را آغاز کردند به راستی باید دانش و فرهنگ اسلامی را دنبال فرهنگ و دانش ساسانی دانست زیرا چهره‌های درخشانی پس از اسلام در زمینه فرهنگ اسلامی درخشیدند که همال و مانند نداشتند و یک‌ه‌تازمیدان اندیشه و دانش بودند چنانکه در ریاضیات خوارزمی و ابوریحان، در پزشکی محمد بن زکریای رازی و بوعلی سینا را بعنوان چهره‌های نمونه باید یاد کرد. این اشخاص تنها نبودند بلکه صدها تن در سرزمین ایران قد برافراشتند و فرهنگ شگرف اسلامی را پدید آوردند و نیز گاه شماری تا زمان خیام در اثر دستبرد زمان چنان پریشان شده بود که در هیچ جای دنیا سالنمای درستی در دست نبود. خیام که بی شک از دودمانی ستاره‌شناس بود و به گنجینه‌ی علم نجوم نیاکن خود دست داشت، تقویم جلالی را فراهم کرد. علم شیمی و داروسازی در این روزگار بگونه‌ی شگفت‌آوری پیشرفت و نخستین بار الکل را محمد بن زکریای رازی ساخت.

و ماه نخشب‌المقنع یادآور دامنه گسترده‌ی دانش فیزیک است. و کسانی چون ابوعلی مسکویه و ابوالحسن بیهقی در فلسفه‌ی تاریخ، گام بلندی برداشتند.

در حقیقت فرهنگ و تمدن و علوم اسلامی را باید علوم و فرهنگ و تمدن ایرانی دانست و اسلام يك دین و پدیده ایرانی است - با تمام زشتیها و زیباییش- و حتی يك عرب در ساختمان و گسترش آن دخالت نداشت. پول دولگارد Poul de Lagarde میگوید: «دین مسلمانانی که کارهای علمی کرده اند حتی يك تن از نژاد سامی نبوده اند.»

آموزش و پرورش

در فرهنگ ایران آموزش و پرورش همواره نقش اساسی داشته است. کتابهایی که یگانگان درباره زندگانی و پرورش کوروش نوشته اند همه نمودار دقت و ژرف بینی ایرانیان در پرورش کودکان و بویژه در پرورش کودکانی که می بایست مسئولیتهای بزرگی را در کشور بعده بگیرند دقت بیشتری میشد. داستان پرورش سیاوش بوسیله رستم که در شاهنامه آمده گویای این شیوه است و نیز کتاب «خسرو کواتان و ریتک» نشان میدهد که جوانان ایرانی چگونه تربیت می شده اند تا در برابر دیگران با بزرگان، سخن بگویند یا آنکه هنرهای آموخته را نشان دهند و پس از اسلام نیز آثار فراوانی درباره آموزش و پرورش پدید آمده و کتابهایی چون قابوس نامه و تانندازه بی کیمیای سعادت و دهها کتاب دیگر سرشار از شیوه های تربیتی هستند (اگرچه از نظر تفکر در زمینه های مختلف هستند). سخن کوتاه، فرهنگ ایرانی، مادر فرهنگ جهان بوده و همانند نداشته است و پس از اسلام نیز نه تنها از میان نرفت بلکه پیشرفت و گسترش شکفت آوری پیدا کرد و همان نقش بنیادی و بهره دهی را حفظ کرد.

و با تمام فراز و نشیب هایی که داشت هر روز گامی فراتر می رفت. البته باید بدانیم که از سده ی هفتم بعد، رکود دردناکی در آن پیدا شد یعنی از روزگار مغول

رشدی نداشت. ولی عقب‌ماندگی ایران به‌طور آشکار از کاروان دانش امروزی، از زمان قاجاریه آغاز شد زیرا تا پایان زندگی آغا محمد خان ایران از بزرگترین کشورهای روی زمین بود از آن زمان بی‌بعد با انگیزه‌های گوناگون که از حوصله این گفتار بیرون است کشور ایران عقب افتاد و با اینهمه، سیر فرهنگ نوین در ایران نمی‌تواند فراموش گردد و رفت و آمد ایرانیان با مغرب زمینها و پیوند و ارتباط آنها و آشنایی با فرهنگ اروپا را نمی‌توان نادیده گرفت و چگونگی آن را در گفتاری دیگر باید آورد.

بهار سال ۱۳۴۱ - تهران

این مقاله در اسفند ماه ۱۳۴۵ بخواهش اداره فعالیت‌های فوق
برنامه دانشگاه تهران نوشته شد و در شماره فروردین ماه ۱۳۴۶ نامه دانشجوی
انتشار یافت. و سه سال بعد در مجله هنر و مردم شماره ۹۰ فروردین ماه ۱۳۴۹
با حذف پاره‌ی از آن چاپ شد.

نوروز

جوان باد بخت تو در فرودین چو در فرودین ماه روی زمین
فردوسی

نوروز آرننگ فروغمند فرهنگ ایران زمین و یادگار ورجاوند
نیاکان هنر آفرین را به ایرانیان آزاده ، بویژه به آزادگان ایرانی شادباش
می‌گوییم . و از او رمزد توانا شادکامی و نیک‌فرجامی همگان را ، آرزو
میکنم، باشد که هر نوروز از روزکهن و هر بهار از پارس بهتر و شادتر و
فرخنده‌تر باشند و فرایزدی ، تباهی و ناکامی را از این خجسته بوم و بر ،
دور کنند و بهروزی و خرمی جایگزینش سازد.

جا دارد که به‌مراه این شادباش، یادی از نوروز باستانی و شیوه‌ی نیاکانی بمیان
آرم تا ایرانیان بداندند رسم‌های دیرینه بر چه پایه‌ی بوده ، انگیزه شکوهمندی و

پیروزی نیاکانشان چه بوده است. بی گمان پیروزی و سرافرازی هرملتی انگیزه‌هایی داشته و دارد که آن انگیزه‌ها را در رسم‌ها و آیین‌ها و افسانه‌های زندگی آن ملت می‌توانیم جستجو کنیم. و همچنین انگیزه‌ی **پسروی** و تیره‌روزی ملت‌ها را، تا اندازه‌ی با این شیوه می‌توانیم بیابیم. در جهان امروز ویژگی‌های انسانی را فراموش کرده‌اند و تنها عامل اقتصاد را در نظر دارند و هر چیزی را از این دیدگاه، بررسی میکنند و بناچار انسان و آنچه جهان انسانی را شاداب و پایدار میدارد از دیده‌ها دور مانده است. اگر به پیشینه‌ی ملت ایران بنگریم که روزگاری از مرز چین تا کناریل را، زیر فرمان داشت و سرمایه و دارایی و خوشی و دانش و بینش در زیر درفش این فرمانروایی، در سراسر این سرزمین بکمال رسیده بود. در شگفت می‌مانیم، اما باید دید آن روز چه انگیزه‌ی در کار بود. و چرا اکنون از آن همه زیبایی و برتری و بهروزی دور مانده است. شناخت این انگیزه‌ها، راهبر و راهنمای پندآموزی برای مردمی است که در این بوم و بر، زندگی میکنند و حتی برای مردم جهان ...

برای پی بردن به این راز شگرف باید نگاهی به آیین و رسوم ایرانیان در روزگاران گذشته بیندازیم. در ایران هر سال ۱۲ ماه و هر ماه ۳۰ روز و هر روز نام ایزدی بود، که نماینده‌ی خوبی و خوشی و فرخندگی و نکهبان همه‌ی زیبایی‌ها بود. هر روز که نام ماه و نام روز با هم یکی میشدند جشن می‌گرفتند و شادی میکردند و گذشته از این جشن‌های ماهانه، جشنهای بزرگی چون نوروز و مهرگان و سده داشتند که با توجه به فلسفه وجودی این جشنها پی به انگیزه‌های آن همه پیشرفت و پیروزی می‌بریم. در اینجا تنها به نوروز و جشن فروردین می‌پردازیم و **ارج و ورج** این روز همایون و خجسته را مینمایانیم به امید آنکه ایرانیان به این رسمهای **ورجاوند** خود آشنا شوند و زنک سستی و ناتوانی را از نهاد خود بزایند و برای رسیدن به آن شکوه دیرینه بکوشش و تلاش بپردازند.

بگفته‌ی ابوریحان در کتاب التفهیم: «نوروز نخستین روز است از فروردین ماه و از اینجهت، روز نو، نام کردند، زیرا که، پیشانی سال نوست». نوروز را به جمشید نسبت میدهند که در چنین روزی او فرمود تا جشن گرفتند و شادی کردند و رخت نو پوشیدند و تا به امروز بنام نوروز جمشیدی مانده است. در همه‌ی تاریخها این نکته یاد شده است که برای نمونه تنها بچند بیت از شاهنامه بسنده میکنیم زیرا یاد همه کتابها که در این زمینه چیز نوشته‌اند خود درخور دقت‌ریست. فردوسی درباره‌ی پیدایش نوروز و نسبت آن به جمشید چنین میفرماید:

چو رفت از جهان نامور شهریار	پسر شد بجای پدر تاجدار
گرائمیه جمشید فرزند اوی	کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فر شاهنشهی	جهان سر بر سر گشته او را رهی
جهان انجمن شد بر تخت او	از آن بر شده فره بخت او
به جمشید بر، گوهر افشاندند	مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو، هرمنز فرودین	بر آسوده از رنج، تن، دل زکین
به نوروز نو، شاه گیتی فروز	بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان به شادی ییارسند	می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار	بمانده از آن خسروان یادگار

و از آنجا که فرهنگ ایران بر آیین دادگری استوار است، برای شناخت آن به این قسمت از تاریخ بلعمی نیز اشاره میکنم.

در تاریخ طبری ترجمه ابوعلی بلعمی آمده است: «پس علما گرد کرد و از ایشان پرسید که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند: داد کردن و در میان خلق نیکی، پس اوداد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم، من بنشینم، شما نزد من آیید تا هر چه درو، داد باشد، مرا بنمایید تا من آن کنم و نخستین روز که

به‌مظالم بنشست. روز هرمز بود از ماه فروردین پس آنروز را، نوروز نام کرد. تا اکنون سنت گشت.» و سخنان دیگر که همه نزدیک بهمین‌اند.

گذشته از این روایات و داستانها، گزینش این روز در چنین زمانی نشان ژرف‌بینی و آگاهی و بیدار دلی مردم مرز وبوم ایران بوده است.

زیرا چنانکه میدانیم در نوروز یعنی نخستین روز بهار آفتاب به برج بره درمی‌آید و روز و شب برابر میشوند و هوا نه گرم و نه سرد است. و طبیعت خفته بیدار میگردد و هر چیزی زندگی نوی را آغاز میکند این آشنایی و بهم پیوستگی ایرانیان با طبیعت، شایان بررسی است. نوروز و مهرگان هر دو نقطه اعتدالی هستند با این تفاوت که راه پیش‌روی نوروز، راه پشت سر مهرگان است. و ناصر خسرو در این باره میگوید:

نوروز به از مهرگان اگر چه هر دو دو زمانند اعتدالی

و خاقانی در یکی از چکامه‌های خود، در آمدن خورشید را به برج بره و برابری شب و روز را در نوروز با پیچیدگی لفظی چنین میگوید:

آهوی آتشین روی چون در بره درآید

کافور خشک گردد با مشک‌تر برابر

اما شیوه‌ی برگزاری نوروز خود داستانی دیگر دارد. که توجه به آن بایسته است. و آنچه را امروز در برگزاری این جشن در میان تبارها و دودمانهای ایرانی می‌بینیم یادگار هزاران سال پیش است. که ما هر چه کوتاه‌تر به آن اشاره میکنیم: چون آگهی، از روزگار پیش از ساسانیان اندک است، بیشتر به برگزاری این جشن در روزگار ساسانیان می‌پردازیم و پیوند آنرا تا امروز نشان میدهم.

آنچه از نوشته‌های تاریخ نویسان آغاز دوره اسلامی برمی‌آید و بویژه با توجه بمطالبی که جا حظ بصری در کتاب تاج والمحاسن والاضداد آورده این است: در هر يك از روزهای نوروز پادشاه بازی سپید پرواز میداد. از چیزهایی که شاهنشاهان

در نوروز بخوردن آن فرخندگی می‌جستند، اندکی شیر تازه و پاک و پنیر تازه بود. و در هر نوروز برای پادشاه، با کوزه‌یی آهنین یا سیمین آب برداشته میشد، در گردن این کوزه، گردن‌بندی می‌بستند از یاقوت‌های سبز که درز نجیر زرین گذاشته و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند، این آبرا دختران دوشیزه از زیر آسیابها بر میداشتند چون نوروز به‌شنبه می‌افتاد، پادشاه می‌فرمود که از بزرگ یهودیان چهار هزار درم بستانند و کسی سبب آن کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم در میان پادشاهان رواج داشت و مانند جزیه شده بود...

۲۵ روز پیش از نوروز در پهنه‌ی بارگاه شاه ۱۲ ستون از خشت خام برپا میشد که بر آن ستونها: گندم - جو - برنج - باقلا - کاجیله - ارزن - ذرت - لویا - نخود - کنجد - ماش می‌کاشتند و آنها را نمی‌چیدند تا ششمین روز نوروز با آهنگ و نوا و خنیاگری آن دانه‌ها را می‌کنند و برای فرخندگی بمجلس بزم می‌پراکنند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن سبزه‌ها را گرد نمی‌کردند. این دانه‌ها را برای شگون میکشند و باور داشتند، هر کدام نیکوتر شود، برداشت آن دانه در آن سال بیشتر خواهد بود. شاهنشاه به سبزه‌ی جو مینگریست و از خر می‌آن فرخندگی می‌جست ...

سخنان بالا که فشرده گفتار جاحظ است، نمونه‌هایی‌ست از رسم نوروز که تا امروز در میان دودمانهای ایرانی رواج دارد. که پیش از نوروز دانه‌های گوناگون که در بالا اشاره شد میکارد و معمولاً روز ۱۳ پس از نوروز که همگی به‌دشت و بیابان می‌روند با خود آنها را می‌برند و در آب می‌افکنند.

نکته‌ی تازه اینست که دریافت پول از جهودان، هنگامیکه نوروز به‌شنبه می‌افتاد دو سبب داشت، یکی اینکه چون شنبه از نظر جهودان مقدس است و روز جشن آنهاست و این افتخار را پیدا کرده که با نوروز دمساز شده است به شکرانه هم‌آغوشی آن با نوروز چنان باجی را جهودان می‌پرداختند. دوم اینکه برخورد

شنبه با نوروز از نظر ایرانیان شگون داشت .

هنوز در میان دودمانهای ایرانی رسم است که در هنگام تحویل سال بعنوان «دشت» از کسی که در میان دودمان خود کم بخشش تر است و بنابخشندگی و خست شناخته شده است ، پول میگیرند و باور دارند که گرفتن پول از آدم خسیس سبب گشایش در کار و فراخی روزی میشود و شاید انگیزه‌ی دریافت چهار هزار درم از رئیس یهودیان که نموداری از خست بوده اند علاوه بر نکته یاد شده در بالا همین بوده است و نیز هنوز در میان تبارهای ایرانی فرخنده‌ترین نوروز آنست که به روز شنبه بیفتد. و هر ایل و تباری برای خود اصطلاحهایی دارند چنانکه در بختیاری میگویند «گاه گاهی اته (etate) شنبه به نوروز» و مازندرانها میگویند « صد سال گاهی شنبه به نوروز می افتد» .

ابوریحان می نویسد: آیین پادشاهان ساسانی در پنج روز نخستین فروردین چنین بود که : شاه به روز یکم، نوروز را آغاز میکرد و همگان را از نشست خویش آگهی می داد و آنان را به مهرورزی خود دلگرم می ساخت . روز دوم دهکانات و کارمندان آنشکده ها ، روز سوم اسواران و موبدان بزرگ ، روز چهارم خاندان و نزدیکان خود، روز پنجم پسر خود و همگنان او را می پذیرفت و بهریک درخور جاه و پایه بخششی میکرد. چون روز ششم فرا میرسید، و از پرداخت حقوق مردم آسوده می شد، از آن پس نوروز از آن خود او بود و تنها ندیمان او میتوانستند با او باشند و بس . در بامداد نوروز ، نواها و آهنگهای ویژه‌ی در پیشگاه شاهنشاه نواخته می شد

مردم ، فرمانروایان، و مرزبانان، هر کدام در خورکار و پیشه و توانایی خویش ارمغانهایی برای شاه میبردند ، و توده‌ی مردم هر چیز خوبی را که سراغ داشتند چون : مشک و عنبر، عود و هر گونه کاردستی زیبا، پیشکشی پادشاه میکردند . و همه‌ی این ارمغانها در دفترهای دیوانی یادداشت میشد.

پنج روز نخست را نوروزعامه میگفتند و از روزششم ببعد را نوروز خاصه مینامیدند.

پذیرایی شاه چنین بود که: در نوروز شاهنشاه رخت زیبا میپوشید و گوهرهای گرانبها به آن می‌آویخت، باشکوه بسیار بر تخت می‌نشست. آنگاه جوانی که هم نام زیبا داشت و هم بدیدار و اندام برازنده و زیبا بود، هم بسخن و گفتار، با چهره‌ی گشاده و خندان، بار میخواست. شاه او را بار میداد برابر شاه اما پشت پرده می‌ایستاد. شاه از او می‌پرسید: کیستی و از کجا می‌آیی، با که آمدی، چه آوردی، بکجا میروی. جوان پاسخ میداد: نامم خجسته است، از پیش دوفر خنده آمده‌ام، سال نو و پیروزی آورده‌ام پیش دونیکبخت میروم. برای شاهنشاه مژده تندرستی و شادکامی دارم. آنگاه شاه میفرمود تا بدر آید. او پرده را کنار میزد و چون فرشته‌ی نیکبختی بر چهره‌ی شاه لبخند میزد. پس از آن، ظرف سیمینی در پیش شاه می‌نهادند که در آن چند گرده نان گندم و جو و ارزن و ذرت و نخود و عدس و برنج و کنجد و باقلا و لوبیا گذاشته شده بود و نیز از جنس هر یک از آن نانها هفت دانه و نیز هفت شاخه از درختان: بید، زیتون، به، انار، که نامشان را فرخنده و نگاه کردن به آنها را خوشایند و باشکون میدانستند مینهادند و بر آن شاخه‌ها می‌نوشتند: افزون، افزایش، افزود، پرواز، فراخی، فرهی.

و نیز بر خوانی که آن ظرف نهاده شده بود. شکر، و سکه‌های زرین و سیمین و دسته‌ی از گیاه اسپند می‌گذاشتند که شاهنشاه همه را در دست میگرفت و آنگاه کسانی که در پیشگاه او بودند، پایداری و نیکبختی او را با آوای بلند از او رمزد میخواستند. موبد موبدان نخستین کسی بود که در نوروز به‌شاه شادباش میگفت. در نوروزنامه‌ی منسوب به خیام سخنان موبد موبدان در هنگام رو بر و شدن با پادشاه چنین آمده است:

شها به جشن فروردین ، به‌ماه فروردین ، آزادی گزین ، یزدان و دین‌کیان ، سروش آورد ترا دانایی و بینایی و به‌کردانی و دیر زیوی و با خوی هژیر. وشادباش بر تخت زرین و انوشه‌خور به‌جام جمشید . و رسم نیاکان در همت بلند و نیکوکاری و ورزش داد و راستی ، نگاهدار سرت سبز باد و جوانی چو خوید، اسبت کامکار و پیروز ، تیغت روشن و کاری به‌دشمن ، بازت‌گیرا و خجسته‌بشکار ، کارت راست چون تیر ، هم کشوری بگیری نو، بر تخت با درم و دینار ، پیشت هنری و دانا‌گرامی و درم خوار، سرایت آباد، وزندگانی بسیار ...»

این نمونه‌بی از شیوه‌ی پادشاهان در برگزاری جشن نوروزی بود . امام‌مردم نیز مراسمی ویژه‌ی خود داشتند و دارند یعنی برگزاری نوروز چنین است که: باگذشتن چند روز از اسفند ماه مردم سبزی می‌کارند و به گردگیری و پاکیزگی خانه یا به اصطلاح معمول به‌خانه تکانی می‌پردازند و هرکس متناسب با توانایی خود آذوقه نوروزی خود را فراهم می‌کند و چنانکه با خانه‌های پاکیزه و شسته و رفته، سبزه‌های خرم ، رخت‌های نو ، چهره‌های شاد و خندان نوروز را پذیرا میشوند. در شب عید هیچ خانه‌بی پیدا نمی‌شود که آتش بر بامش روشن نگردد و دود از بخارنش بالا نرود. تا آنجا که اگر خانواده‌بی عزیزترین کس خود را از دست بدهد، حق ندارد خاموش و بی‌فروغ بماند، زیرا همسایگان گرد می‌آیند و بر بام او آتش می‌افروزند و اجاقشان را روشن می‌کنند و خوراک گرم برایشان می‌پزند و می‌کشند تا آنان را وا دارند که رخت‌های نو خود را بپوشند. زیرا باور دارند که اگر در هنگام تحویل سال کسی با قیافه‌ی گرفته و اندوهگین باشد تا پایان سال همچنان خواهد بود و هر روز غمی به‌مبارکبادش می‌آید.

یکی از ۲۱ یشت ادبیات مزدیسنی فروردین یشت است که بزرگترین یشت اوستاست که ویژه‌ی **فر وهران** است و از بزرگی و شکوه و کارهای آنان سخن می‌دارد. در آیین **مزدیسنی** به‌پنج نیرو در کالبد آدمی باور دارند که عبارتند از: جان، دین،

بو (دریافت = درك) روان ، فروشی یا فروهر .

فروهر که ماه فروردین ویژه آنست . نیرویست که نگهداری آدمی با اوست. این نیرو پیش از آفرینش انسان بگونه‌ی فرشته‌ی آفریده شده و جاویدان است. ایرانیان باور داشتند که فروهرها (که برابر است با آنچه امروز ما روح میدانیم) پس از مرگ بالا میروند و در زمانهای معینی باز میگردند تا از دودمان خود آگاه شوند، به باور آنان پنجه دزدیده یا **گهنبار همسپدم** هنگام فرود آمدن آنان است. و دودمانها برای اینکه فروهر (روح) نیاکانشان شاد و خرم باشد و به خوشی بازگردند، آن روزها را به خوشی برگزار میکنند و آنها را جشن فروردین میگویند. و این روزها همین نوروز است که روز ششم آن بسیار گرانمایه است. و حتی مردم گذشته از پاکیزگی خانه و افروختن آتش و هلهله و شادی، خوراکهای نیکومی پزند و جامهایی از آن خوراکها را بر بامها میگذارند تا روح گذشتگانشان بدانند که فرزندان آنان در بیچارگی و تنگدستی بهسر نمی‌برند. بدینروی روان گذشتگان و هم بازماندگان شاد و خرم است.

جای شك نیست که ملتی با چنین سنت‌هایی که زندگی و **مردمی** از آن می‌زاید و می‌تراود جهان آباد آنروزگار را به زیر فرمان داشتند و خود همواره شاد و پیروز و سرافراز می‌بودند با گذشت زمان و پیدایی اسلام، اوضاع رنگ دیگری بخود گرفت. میرفت تا اجاقها خاموش گردد و این رسم و آیین **ورجاوند** و خدایی فراموش گردد، که بار دیگر ایرانیان بیدار دل دریافتند که با از دست دادن این آیینها و زخمه زدن به این درخت کهن سال، بیخ فرهنگ ایرانی خشک خواهد شد. و با خشک شدن درخت فرهنگ ایرانی نه تنها ایران از میان میرود، بلکه جهان شناسنامه و پیشینه‌ی خود را از دست می‌دهد. بدینرو با هر دستاویزی که بود خاکستر سرد اهریمنی را که در چهره‌ی تابناک و سوزان آتش فرهنگ ایران زمین نشسته بود بر کنار زدند و بار دیگر فروغ این آتش **ورجاوند** و نمردنی، دل‌هارا

گرم کرد و اهریمن سرما و یغزدگی را نابود ساخت. تا آنجا که ایرانیان، که خداوندان تازیان بودند و به انگیزه‌های دینی (نه سپاهی) و **به‌شوندهای** سیاسی (نه برتری آیینی بر آیینی و شکست کشوری از کشوری) چهره‌های بیگانه را - که روزگاری غلامی و بندگی میکردند و رختی جز رخت بندگی زینده آنان نبود - بر گاه نشاندند و همینکه دریافتند چه خطر بزرگی پدید آمده و چه کار خطایی کرده‌اند و چه زخمه‌ی جانکاهی بر پیکر فرهنگ ایران فرود آمده‌است، بخطای خود پی بردند و برای جبران آن، دامن بکمر زدند و به تدارک پرداختند. اگرچه زخمه‌های کاری و دلخراش بر پیکر ایران رسید، اما نگذاشتند که آن آتش بمیرد. در همان دستگاه که خود بر اثر اشتباه ساخته بودند رخنه کردند و آیینهای دیرینه را بر آنان هموار ساختند. همه چیز را دگرگون کردند. خلیفکان را میمون‌وار می‌آراستند تا تقلیدی از شاهنشاهان ساسانی کرده باشند، یعنی در هنگام نوروز، آنانرا بارخت‌های گرانبها و گوهری‌ها درخشان می‌آراستند و بارعام برایشان فراهم میکردند و شاعران تازی گوی نیز، نوروز و مهرگانرا تا حد ستایش در نظر خلیفکان و وزیران جلوه می‌دادند چنانکه ابونواس واژه‌ی **نوروز** را بگونه‌ی کهن خود در شعر آورد و برای نمونه شعری را که درباره بهروز مجوسی سروده است می‌آوریم:

بحق المهرجان والنوك روز و فرخ‌الروز البسال الكیس

و در جای دیگر می‌گوید:

اول النوك روز الكبار و جشن گاهنبار. که واژه Nōkrōz یا Nōghrōz را در شعر خود بکار برده است).

و نیز آتش برمی‌افروختند و نوازندگان، آهنگ و سرود می‌خواندند یعنی دورنمایی از روزگار ساسانی را پدید می‌آوردند. تا با سر زدن آفتاب فرمانروایی سامانیان همه چیز رنگ دیرینه‌ی خود را گرفت و آیینهای ایرانی از نو زنده شد. سخن رودکی و آهنگهای دلنشین او در دربار سامانیان، بارگاه خسرو پرویز را

نمودار می ساخت. گویی **نکیسا و باربد و رامتین سرکش و بامشاد**، سر
از خاک بر آورده، بزم شاهان را بانوهای آسمانی خود جانفزا می کردند.
در روزگار غزنویان که بیم ناتوان شدن سنت های دیرین می رفت، شاعران و
سخنوران از بن دندان سخن گفتند و با گفتار آسمانی خود پادشاهان را به برگزاری
جشن های کهن، بگونه ی دیرین، ناگزیر می کردند. سخن آنان آنچنان زیبا و دل انگیز
و گیرا و کاری بود که پادشاهان چاره ای جز پذیرش آن نداشتند زیرا آنچنان
زمینه را فراهم می کردند که هر پادشاهی که در برگزاری آیین های ایرانی اندک
کوتهای می کرد، بر بی خردی و کم ارزشی و ناتوانی خود اقرار کرده بود. عنصری
در پیشگاه محمود این چکامه را پرداخت و خواند:

باد **نوروزی** همی در بوستان بتکر شود

تا ز صنّش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبه ی بزاز پر دیبا شود

باد همچون طبله ی عطار پر عنبر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار

بوستان چون بخت او هر روز بر تاتر شود

مگر سلطان محمود می توانست دیگر نسبت به **نوروز** بی اعتنا باشد و آنرا

بزرگ ندارد؟

فرخی سیستانی در ترجیع بند زیبای خود بهار و **نوروز** را چنین جلوه داد:

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید

کلید باغ، ما را ده، که فردامان بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید

تولختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید

چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
 ترا مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید
 کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید
 چنان دانی که هر کس راهمی زوبوی یار آید
 بهار امسال پنداری همی خوشتر ز یار آید
 از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

و سرانجام عاشق دلباخته‌ی سنت‌های باستانی یعنی منوچهری دامغانی به سخن‌سرایی پرداخت. بهمان اندازه که شاعران غزل سرا در وصف یار زیبا غزل سروده‌اند منوچهری، نوروز و مهرگان و بهمن‌جنه و سده را ستوده است. دریغ دارم که سخن را به درازا بکشم و مجالی را برای آوردن سخنان دلائلیز منوچهری تنگ کنم. چون گفتگوی پیرامون نوروز و برگزاری آن تا روزگار امروزی بسیار است و درخور دفتری جداگانه و حتی گرد آوردن سرود شاعران در این باره از صد صفحه افزون است. پس برای فرخندگی و فرخی، تنها، به تکه‌هایی از سخنان منوچهری پیرامون نوروز بسنده می‌کنم و از خدای بزرگ پیروزی و بهروزی و فرخندگی، برای آزادگان ایرانی خواستار می‌شوم.

منوچهری می‌فرماید:

نوروز، روز خرمی بی‌عدد بود	روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس به باغ باید بردن که باغ را	مفرش کنون ز گوهر و مسندزند بود
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او	چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
نرگس بسان حلقه‌ی زنجیر زرنگر	کاندر میان حلقه زرین و تد بود ..
بادام، چون شکوفه فشانند بروز باد	چون دست راد احمد عبدالصمد بود

و نیز می‌فرماید :

بر لشکر زمستان **نوروز** نامدار
وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش
آری هرانگهی که سپاهی شود به‌رزم
این باغ وراغ، ملکت نوروزماه بود
جویش پرازسنوبر وکوهش پرازسمن
نوروز، ازاینوطن سفری کرد چون ملک
چون دید ماهیان زمستان که درسفر
اندر دوید و مملکت او بغارتید
برداشت تاجهای همه تارک سمن
در باغها نشاند گروه از پس گروه
زین خواجگان پنبه قباى سپید بند
باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
نوروز را بگفت که درخاندان ملک
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
معشوقکانت را : گل و گلنار و یاسمن
خنیاکرانت : فاخته و عندلیب را
نوروز ماه گفت به‌جان و سر امیر

و نیز از اوست :

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمن
بوستان گویی بتخانه فرخار شده
بر کف پای شمن بوسه بداده وئتش
کبک نافوس زن وشارک سنتورزن است

کرده‌ست رای تاختن و قصد کارزار
جشن سده، طلایهی نوروز نامدار
ز اول بچند روز بیاید طلایه‌دار
این کوه وکوهپایه واین جوی وجویبار
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
آری سفر کنند ملوک بزرگوار
نوروز مه بماند قریب مهی چهار
با لشکری گران و سپاهی گزافه‌کار
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
در راغها کشید قطار از پس قطار
زین زنگیان سرخ دهان سیاه‌کار
اندر تگ ایستاد، چو جاسوس بیقرار
از فروزینت تو که پیرار بود و پیر
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
از دست یا ره بر بود، از گوش گوشوار
بشکست نای درکف و طنبور درکنار
کز جان وی بر آرم تا چندگه دمار...

باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
کی وئن، بوسه دهد بر کف پای شمن
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پرده راست زند، ناژ و بر شاخ چنار پرده باده زند، قمری بر نارونا
 کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود کرده با قیر مسلسل دوبر پیرهن
 از فروغ گل اگر اهرمن آید به چمن از پری، باز ندانی دورخ اهرمن
 سالامسالین، **نوروز** طربناک تر است پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
 این طربناکی و چالاکی او هست کنون از موافق شدن دولت بابوالحسن
 و نیز گوید:

نوروز، روزگار مجدد کند همی
 وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
 نرگس میان باغ تو گویی درم زنیست
 اوراق عشرهای مجلد کند همی
 باد بزمین صناعت مانی کند همی
 مرغ حزمین روایت موبد کند همی..
 و نیز گوید:

نوروز روزگار نشاطست و ایمنی
 پوشیده ابر، دشت، به دیبای ارمنی
 خیل بهار خیمه بصحرا برون زده است
 واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی
 از بامداد تا شبانگاه می خوری
 وز شامگاه تا ببحرگاه گل کنی
 بر ارغوان، قلاده یاقوت بکسلی
 بر مشک بید نایزهی عود بشکنی
 درست ناخریده و مشکست رایگان
 هر چند برفشانی و هر چند برچنی

اگرچه گفتگو پیرامون نوروز بسیار است ، این گفتار را باتیکه‌یی از مسط
منوچهری پایان می‌دهیم :

آمد نوروز هم از بامداد آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد مرد زمستان و بهاران بزراد

ز ابر سیه روی سمن بوی راد

گیتی گردید چو دارالقرار

روی گل سرخ بیاراستند زلفك شمشاد بیاراستند
کبکان بر کوه به تك خاستند بلبلکان زیر وستا خواستند

فاختگان همبر بنشاستند

نای زنان بر سر شاخ چنار

باز جهان خرم و خوش یافتیم زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پیرویان بر تافتیم دل زغم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم

بوقلمونیها در نوبهار

تهران ۱۵ اسفند ماه ۱۳۴۵

این مقاله در شماره تیرماه ۱۳۴۶ نامه دانشجو از انتشارات دانشگاه تهران و در شماره‌های ۹۶ و ۹۷ (مهر و آبان ماه) ۱۳۴۹ دوره جدید مجله هنر و مردم چاپ شده است.

اینک این گفتار باندکی افزایش در این مجموعه نیز چاپ می‌شود، بی‌گمان این مقاله برای بینشوران و پژوهندگان زمینه‌ی پژوهشهای بهتر و بیشتری را فراهم خواهد کرد، بویژه که در این زمینه و از این دیدگاه تاکنون کسی چیزی ننوشته است.

شکرستان

مکو شکر حکایت مختصر کن چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
(نظامی)

بخش بزرگی از سرزمین ایران که در کرانه‌های شمالی و غربی خلیج فارس جای گرفته است و روزگاری با فارس يك ایالت بزرگ را تشکیل می‌داد، قرن‌ها پایتخت ایران و دل جهان بشمار می‌آمد و شهرهای آباد و پر نعمت و دشتهای سرسبز و پر جنگل و کشتزارهای فراوان نیشکرش زبانزد مردم جهان بود. این سرزمین که خوزستان یا **شکرستان** نام دارد، با گذشت زمان فرازونشیب فراوان دیده‌است. خوزستان اگر چه در دوره‌های اسلامی آسیب‌های بسیار دید، اما از روزیکه اروپائیان پای به دریای آن، یعنی خلیج فارس گشودند، سرزمین **شکرستان** که به نام (هند)

نیز نامور بود، روبه‌ویرانی نهاد. دست‌تبه‌کاری‌گانیگان و سیاست‌شوم و اهریمنی‌آنان هر روز بخشی از جنگلها و نیزارهای آنجا را به تباهی می‌سپرد، تا آنجا که: انبار و سرزمین **شکر** جهان تهی و لخت و سوزان و شهرهای زیبا و دیباخیزش - چون شوشتر - ویران شد. در سفرنامه‌های بسیاری که به دست جهانگردان نگارش یافته است، خوزستان از نظر سرسبزی و جنگل و کشتزارهای انبوه نیشکر و آبادیهای پیر ثروت و آباد، چون مازندران امروز توصیف شده است. چنانکه از این سفرنامه‌ها پیداست، جهانگردان، هفته‌ها، راه پیموده‌اند ولی از فراوانی و انبوهی جنگلها نگاهشان بخورشید نیفتاده است. شهرهای بزرگی که بر اثر کاشها از زیر خاک بیرون آمده‌اند و باستان‌شناسان و حتی بینندگان عادی را خیره می‌سازند، گواه این سخنانند. قلعه‌ی شوش که هنوز استوار و پا برجاست نمودار آبادیهای فراوان پیرامون آن است. دانشگاه گندی‌شاپور، قبله‌گاه دانش‌پژوهان روزگار کهن و کانون علم بشری بود. بازمانده‌ی سدی که از روزگار ساسانیان بر روی کارون بسته شده است نشان دهنده‌ی هنرمندی و کوشش پیگیر مردم این دیار است. با پی‌جویی در تاریخ و پرده‌گرفتن از جعل‌های تاریخ و تقلب تاریخ نویسان غرضورز، مرکزیت خوزستان و موقعیت طبیعی آن، این سخنان را پشتیبان می‌باشد. زیرا بر کسی پوشیده نیست که سرزمین زیبای یمن و شهرهای آباد حیره و هاماوران بخشی از شاهنشاهی ایران بوده‌است. ناگزیر سرزمینی از دره‌سند و آمودریا تا نیل و از شمال خزر تا جنوب یمن پایتختش هر کجا بوده‌است آباد و شکوهمند و پر نعمت بوده و خوزستان روزگاری دراز چنین موقعیتی را می‌داشت. **شکر** این سرزمین کام مردم جهان آنروزگار را شیرین می‌کرد و دیبای شوشترش، تن‌پوش نوع‌روسان و ناز-پروردگان جهان بود. این دیار فرخنده‌ی نعمت خیز، اما ستم‌دیده، از کهنترین روزگار تا کنون، ولی نعمت مردم بوده‌است. آنچه را در بالا گفتم حاصل بروش بود و آنچه از پنجاه سال پیش تا کنون بسیاری از کشورهای غارتگر جهان را به نوا

رسانیده است ، اندوخته‌های درون آنست . اگر چه همین گنج نهانش انگیزی ویرانی و رنج فراوانش گشت ، اما کمتر سرزمینی را به این اندازه پر بار و آباد می‌توان دید. آمادگی این دیار تا آنجاست که می‌تواند با کوششی پیکر در زمانی کوتاه ، فر و شکوه دیرین خود را به آسانی بدست آورد.

این سرزمین که از چند سال پیش بار دیگر برای بدست آوردن فر و زیبایی و شکوه دیرینه بجنبش آمده است با همه‌ی ستم‌هایی که دیده با شتاب راه آبادی و سرسبزی و شکرخیزی را می‌پیماید این پیشرفت فراوان با کوششی اندک ، گواه این مدعاست. آمادگی این سرزمین برای آباد شدن و حاصلخیزی و بازگشت به پیشینه‌ی خود، از هر جای دیگر ایران زمین بیشتر است . چنانکه با همین کارهای بسیار ساده و ناچیزی که صورت می‌گیرد، به حکم آمادگی و استعداد طبیعی، بگونه‌ی شکفت انگیزی پیشرفته است.

در این گفتار بیشتر کوشش من روی واژه‌ی خوزستان است نه پیشینه‌ی آن. زیرا در چند نوشته دیدم که برای واژه‌ی خوزستان و شهرهای آن چون اهواز، معنی‌هایی یاد کرده‌اند که نادرست بود. همین نکته بر آنم داشت تا پیرامون معنی آن بپردازم و گر نه شرح پیشینه‌اش از کتابی افزون است.

خوز - خوزستان

واژه‌ی **خوز** بمعنی: شکر و نیشکر است. و **خوزستان** یعنی سرزمین نیشکر و یا **شکرستان** و یا جاییکه در آنجا نیشکر بدست می‌آید و کشت آن رواج دارد و نیز بمعنی کارخانه شکر سازی بکار رفته است. در برهان قاطع چنین آمده است: «خوز بروزن ، روز ، نام ولایتی است از فارس که شکر خوب از آنجا آورند ، و شوشتر ، شهر آن ولایت است و بمعنی نیشکر هم گفته‌اند» . و در همین واژه‌نامه زیر نام «خوزستان» آمده است: «نام ولایتی است شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن

ولایت است. و هر ولایتی که شکر خیز باشد، چه خوز بمعنی شکر هم آمده است و **نیشکرزا**، کارخانه شکر سازی را نیز گفته اند.

در برهان جامع چاپ تبریز نیز: خوز بمعنی نیشکر آمده است که با پسوند مکانی «ستان» بمعنی خوزستان یا شکرستان است یا جایی که شکر در آنجا بسیار و فراوان بدست می آید.

خوزستان یا چنانکه گفته خواهد شد «هند» بهمین معنی: **شکرستان** و سرزمین نیشکر است و در ادبیات فارسی بسیار بکار رفته است، که در اینجا شیرین تر از همه نمونه هایی را از کتاب خسرو شیرین نظامی گنجیه بی- که خود خوزستانی است- برگزیده ام تا به همراه یاد خوزستان، کام خواننده را نیز شیرین کرده باشم.

نظامی در توصیف شیرین دختر زیبای ارمن- که عشق خسرو از ارمنستانش به تیسفون کشانید- از زبان خسرو به شاپور صورتگر، که با وصف آن دلبر آتشی در جان او برانگیخته بود می گوید:

چو بنیادی بدین خوبی نهادی

تمامش کن که مردی اوستادی

مکو شکر حکایت مختصر کن

چو گفתי سوی **خوزستان** گذر کن

و در آنجا که خسرو با شیرین نشست است و از بادهی ناب سرمست شده و کام خود را از او می خواهد و شیرین به خواهش بی هنگام او تن در نمی دهد، از زبان شکر ریز شیرین، چنین می گوید:

نخست از من قناعت کن به جلاب

که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاق

به اول شربت، حلوا میندیش

که حلوا پس بود جلاب در پیش

چو ما را قند و شکر در میان هست

به خوزستان چه باید در زدن دست

و نظامی خود در وصف شیرین داد سخن می دهد :

کشیده گرد مه مشکین کمندی

چراغی بسته بر دور سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده

به بوسی دخل خوزستان خریده

و سرانجام پس از پیوند خسرو با شیرین در توصیفی که از بیدار شدن خسرو پس از مستی می کند، و شیرین را با جهانی شیرینی و دلربایی در کنار خود می بیند، بدینگونه شکر می فشانند:

سحرگه چون به عادت گشت بیدار

فتادش دیده بر گلهای بیخار

عروسی دید زیبا، جان درو بست

تنوری گرم، حالی نان درو بست

چو ابر از پیش روی ماه برخاست

شکیب شاه نیز از راه برخاست

خرد با روی زیبا ناشکیب است

شراب چینیان مائی فریب است

به خوزستان در آمد شاه سرمست

طبرزد می ربود و قند می خست

یعنی وارد شکرستان شد و لب او را که مانند قند بود می جوید. و نیز در وصف شکر دختر افسونگر و زیبای اصفهانی - که در عین پاکدامنی به بدنامی نامور بود و دست سر نوشتش بشهستان خسرو کشانید - می گوید :

یکی گفتا سزای بزم شاهان

شکر نامی است در شهر سپاهان

به شکر بر ز شیرینش بیداد

وز او شکر به خوزستان بفریاد

چنانکه گفتیم، خوزستان خاستگاه نیشکر بود و به داشتن نیشکر شناخته بود جهانگردان اسلامی و دانشمندان جغرافیا (مسالك و ممالك) هر جا و هر زمان که نام خوزستان را برده‌اند، از نیشکر و شکر خیزی آن نیز یاد کرده‌اند و اصولاً سرزمین خوزستان را به داشتن نیشکر شناسانده‌اند.

از میان شهرهای خوزستان چون: هویزه، جندشاپور، اهواز، مسرقات، طرازک، شوش، شوشتر، عسکر مکرم... در مسرقات و طرازک بیشتر از جاهای دیگر خوزستان، شکر بدست می‌آمد بطوریکه علاوه بر صدور آن به سراسر ایران و خارج از کشور کمبود شهرهای دیگر خوزستان را هم جبران می‌کردند. حمدالله مستوفی می‌نویسد «نیشکر طرازک در خوبی و فراوانی اشتهار داشت»^۱

یاقوت در معجم البلدان می‌نویسد: «از مسرقات و سایر شهرهای خوزستان که نیشکر فراوان داشتند محصول نبات مزبور را به شوش، شوشتر و عسکر مکرم حمل می‌کردند زیرا این نقاط مقدار زیادی نیشکر نداشتند»^۲ در حالیکه «عسکر مکرم» خود در داشتن نیشکر شهرت بسیار داشت. و در ادبیات فارسی «نی عسکر مکرم» که منظور همان نیشکر یا قلم عسکر مکرم است و به «نی عسکری» نامور است، معروف بوده است^۳ خاقانی در این باره می‌فرماید:

طبع کافی که عسکر هنر است چون نی عسکری همه شکر است

که منظور نیشکر منسوب به عسکر مکرم است.

۱- نزهت القلوب ص ۱۶۹

۲- معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۴۸۹

۳- نگاه کنید به غیاث اللغات ص ۳۷۹

و باز خاقانی می گوید :

سرورانی که مرا تاج سرند	از سر قدر همه تاجورند
به هم صاحب صدر فلکند	به قلم ثابت حکم قدرند
به نی عسکری ملک طراز	عسکر آرای ملوک بشرند

که در اینجا مقصود شاعر از **نی عسکری** قلم است. و طرازك گاهی بمعنی کارخانه شکر سازی معروف شده است. دربرهان قاطع زیر واژه «طراز» آمده است:

«..... و نام نی شکر و کارخانه شکر سازی باشد در خوزستان»

در ادبیات فارسی نمونه های بسیار هست که خوزستان را بهمان معنی شکرستان بکار برده اند و برخی از شهرهای خوزستان به شکر خیزی شناخته شده است که در اینجا بهمین بیتها از نظامی و خاقانی بسنده شد.

باری با گذشت زمان بسیاری از نویسندگان به همراه معنیهای گوناگونی که برای **خوز** و **اهواز** و مانند آنها می کردند برخی نیز می پنداشتند که **خوز** نام دودمانی ایرانی است و خوزستان، سرزمین خوزهاست و گویش آنجا را خوزی می نامیدند. اما چنانکه دیدیم خوز بمعنی یشکر و خوزستان، معنایی جز شکرستان ندارد که با توجه به وضع تاریخی و جغرافیایی سرزمین خوزستان، این معنی روشن می شود. بویژه که می دانیم سرزمین خوزستان را از کهنترین روزگار «هند» و «اند» و «اندیا» می نامیدند و نشان این واژه ها هنوز در بسیاری از شهرها و بخشهای خوزستان هست. مانند: اندکا - اندیمشك - انده - هندیجان یا «هندوکن» و مانند آنها. و سرزمین کنونی هند به نام «بهاراتا»، «آریاورتا» و «اریا» بمعنی سرزمین آریایی بوده است. و اینکه نام **هند** با واژه ی شکر یا سرزمین شکر خیز، در ادبیات فارسی بسیار بکار رفته است، ناشی از يك اشتباه تاریخی است، زیرا سخنوران ایرانی دوران اسلامی پس از سده ی چهارم نادانسته و به پیروی از تاریخ نویسانی که روی باورهای دینی چنین اشتباهی را مرتکب شدند، **هند** را سرزمین شکر می دانستند و

آنجا را هندوستان کنونی می‌انگاشتند. مراعات و ملازمه‌ی هند باشکر درست است در صورتیکه هند را همین خوزستان و کرانه‌های خلیج فارس بدانیم.

در ادبیات فارسی، **هندو و هندی** ... به مردمی می‌گفتند که آنان را از کرانه‌های خلیج فارس می‌گرفتند و برای خدمتگذاری تربیت می‌کردند و رنگ آنان تیره بود. دو نوع غلام معروف بود، یکی «ترك» - که غلامان سفید و زیبا را می‌گفتند - و دیگری «هندو» - که غلامان تیره را می‌گفتند - به گفته‌ی نظامی :

(من آن ترك سیه چشمم براین بام که هندوی سفیدت شد مرا نام)

و بی‌گمان سرزمین «آریاورتا» را بخاطر شباهت با هند یا خوزستان، هندوستان نامیدند نه صرفاً بخاطر اینکه «سند» را «هند» خوانده باشند. و بهمین جهت است که گمان کرده‌اند خاستگاه نیشکر هندوستان کنونی بوده است، در صورتیکه بی‌گمان خاستگاه نخستین نیشکر خوزستان بوده است و تمام محققان، نیشکر را منحصر به هندوستان دانسته‌اند که از آنجا به مصر رفته و از مصر به اروپا راه یافته است. اگر روزی پذیرفته شد که هند همان خوزستان است دیگر مشکلی در این باره نخواهد بود. همه قراین و شواهد تاریخی و جغرافیائی این نکته را تأیید می‌کنند.

در تفسیرهای قرآن آمده است که : چون شیطان آدم را بفریفت و به فرمان خدا او و آدم و حوا و مار از بهشت به بیرون پرتاب شدند، آدم به سرزمین هند افتاد و از آنجا به حجاز رفت. این داستان و نمونه‌های آن هند را در همین خوزستان نشان می‌دهد که امکان رفتن از آنجا به حجاز شدنی است و نویسندگان پیشین به آن توجه داشتند ولی جعلهای تاریخی در نام جاها سبب گمراهی شد. و با پی‌جویی و پیدا کردن نامها و معنی آنها بسیاری از دشواریها و تاریکیهای تاریخ آسان و روشن می‌شود. گفتگوی پیرامون اینگونه جعلها خود درخور دفتریست. و این گفتار گنجایش آنرا ندارد. اکنون که سخن به اینجا کشیده شد بیجا نیست که معنی شهر اهواز و همانندگان آنرا نیز بیاوریم. زیرا معنی‌های بسیار نادرستی از این شهر و

شهرهای دیگر خوزستان، کرده‌اند که همه گمراه کننده‌اند.

واژه‌ی اهواز یا آهواز، ازدو جزء درست شده است: ۱- آهو ۲- آز، واژه‌ی آهو بمعنی همان جانور زیبایی است که سرزمین خوزستان پرورشگاه آن بوده است - که امروز مانند همه چیز خوزستان نسل آن روبه نیستی گذاشته است - و پسوند «آز» بمعنی جا و مکان است که رویهم واژه‌ی **اهواز** بمعنی جایگاه و مکان آهو است و جاهای دیگری بهمین نام مانند **آهودشت** داریم. این پسوند «آز» بمعنی جا و مکان در بسیاری از نام شهرها و جایها وجود دارد مانند: **شیراز** که بمعنی جای شیر است. و در نوشته‌های قدیم شیراز را **بطن الاسد** آورده‌اند که همان معنی شیراز و یا جای شیر را دارد. و نیز **حجاز** بمعنی جای حج است، زیرا حج بمعنی عبادت و ستایش آمده است، و از برخی واژه‌ها با همین پسوند «آز» فعل درست شده است. در واژه **نماز** و نمازگزاردن این پسوند نقش خود را بازی می‌کند زیرا جزء اول نماز یعنی «نم» بمعنی و بر وزن خم و خم شدن است که با پسوند «آز» بمعنی تعظیم کردن و خم شدن و احترام گذاشتن و عبادت کردن است...

اگر چه اصل سخن پیرامون خوزستان بود اما از این یادآوری ناگزیر بودم زیرا با یکی بودن خوزستان و هند، علت رابطه و تناسب شکر با هند بیشتر روشن می‌شود، و نیز بی‌گمان می‌شویم که آنچه در تاریخها و نوشته‌های برخی از خاورشناسان پیرامون برخاستن شکر از هندوستان کنونی آمده است درست نیست مگر آنکه بپذیریم غرض از هند در آثار کهن، همین خوزستان بوده است. و اگر پژوهنده، هنگام خواندن اینگونه آثار، کمی ژرف بنکرد تناقضی شکفت در نوشته‌های خاورشناسان می‌بیند که اگر این تناقضها از ایده‌ی غرض نباشند نتیجه‌ی اشتباه آنان در شناخت سرزمین خوزستان یا هند است. دقت نظر در بشارت‌ها و ظهورها و تحولات عظیم اجتماعی قرنهای اولیه اسلامی، مارا در روشن شدن این مطلب یاری می‌کند. داستان ظهور «شاه بهرام ورجاوند» یا «بهرام هماوند» و ظهور «ابوطاهر بهرام جنابی» و تطبیق

این دو با هم، جالب است. داستان ابوطاهر بهرام جنابی، بسیار شگفت انگیز است. ابوریحان بیرونی درباره او می نویسد: «ابوطاهر ... بن بهرام جنابی» در شعر خود چنین گفته است: «بزودی به شما خبر می رسد اگر مریخ از بابل طلوع کرد ز نهار ز نهار. روی زمین را مالک می شوم از شرق تا غرب، حدود ترك و خزر و روم». پس در این مدت که گفته شد ابوطاهر... بن بهرام جنابی حرکت کرد. در سال ۳۰۸ هجری به مکه رسید و کشتار بسیار کرد و لاشه های مردم را در چاه زمزم انداخت و آنچه آنجا بود غارت کرد و حجر الاسود را کند و بکوفه برد.»

در قصیده به زبان پهلوی زیر عنوان «اندر آمدن شاه وهرام ورجاوند» به ظهور او و به بشارت او به وسیله پیک از «هندوکان» اشاره می کند و آن قصیده چنین آغاز می شود: کی بوات کذ پیکی آید هج هندوکان

Kai Bavât kaz Paiky Âyad haç hendokân

کذمت آنی شه وهرام، هج دوتی کیان

Kaz Mat Âny Shah Vahrâm haç duty kian

که ترجمه ی واژه به واژه ی آن چنین است:

کی باشد پیکی آید از هندیجان (هندوکان)

که رسید آن شاه بهرام از دوده ی کیان^۱

که «هندوکان» یا به صورت معرب «هندیجان» هنوز در خوزستان کنونی است. و ظهور و قیام اکبر شاه در هند و اشاعه ی دین «الهی» و عدم موفقیت او، همه در این بود که موقع و مکان ظهور اکبر شاه با موقع و مکان اصلی بشارت تطبیق نمی کرد.

با توجه به مطالب یاد شده در بالا، اگر بپذیریم که هند همین خوزستان بوده است نه «آریاورتا»، بی شک خوزستان یا شکرستان یا هند، خاستگاه شکر و قند بوده است. کارل ریتز، به نقل از E. Roclas, L, homme et la terre I, 424

۱- نگاه کنید به بخش یکم، دفتر چهارم سبک شناسی از ملک الشعراء بهار ویراسته ی نگارنده و شرحی که پیرامون همین قصیده داده شده است.

می نویسد: پس از آنکه انسان به خاصیت نیشکر پی برد و مزه‌ی شیرین آنرا چشید و با پیشرفت تمدن و کیفیت زندگانش ب فکر افتاد که در محصول خام نیشکر تصرفی کند و آنرا با توجه به نیاز زندگی خویش دگرگون سازد، از اینرو انسان از زمانهای بسیار کهن مغز نیشکر را بیرون آورد و جوشاند و شیرهای آنرا گرفت و از آن برخوردار شد. این کیفیت در دره‌ی گنگ هندوستان مشاهده شده و در نیمه اول قرن هفتم میلادی به چین نیز راه یافت.

در دایرةالمعارف بریتانیا زیر عنوان «شکر» یا «قند» آمده است: هندیها و چینی‌ها تصفیه‌ی شیرهای استخراج شده از نیشکر را نمی‌دانستند. و بساختن قند کامیاب نشده بودند.

در همین دایرةالمعارف آمده: اختراع قند، قبل از قند چغندر، در ایران رخ داده است.

در کتاب تحفة العالم شوشتری آمده است: در موقعی که مسلمین به **خوزستان** لشکر کشیدند و شهرهای آن دیار را گرفتند، مردم صنعتگر چندیشاپور، شکر را از راه‌های صنعتی و دستورهای فنی بدست می‌آوردند.

سید عبداللطیف شوشتری در همین کتاب تحفة العالم می‌نویسد: «در سال ۲۵۵ هجری که علی بن محمد معروف به صاحب الزنج در شوشتر به خلفای عباسی شورید از اهل آن دیار (اهواز) بعضی به موافقت و برخی به مخالفت او کشته شدند و سرانجام که خلفا غالب آمدند دیگر آنها را به عمارت آن شهر رغبتی نماند و مردم را به خود وا گذاشتند. مردم نیز از مجادله‌ی با هم و خون ریختن یکدیگر فروگذار نکردند، ضعفا از بیداد اقویا متفرق شدند و بقیه که بودند از عهده ضبط آنهمه **شکرستان** عاجز آمدند و پای مترددین هم به سبب فتنه و فساد منقطع گردید و سه سال محصول آنهمه **شکرستان** را بر روی هم انبار نمودند و مزارع و خانه‌ها رو به خرابی کرد و به این سبب عقب جراه در آن شهر بهم رسید و همه‌ی آن شکر که در انبار

بود عقرب جراره شدند.» این داستان عقرب شدن شکرها دراهواز ضرب المثل شد و در ادبیات راه یافت شیخ محمدعلی حزین گیلانی گفته است :

جانکزا زهر شود نکته‌ی شیرین منش

نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ثعالبی می نویسد: در عسکر مکرم نیز چون اهواز ساختن و فراهم کردن شکر رواج بسیار دارد و آن شهر هر سال پنجاه هزار رطل شکر، مالیات جنسی می‌داده است - چون دادن مالیات جنسی از محصولات به خزانه خلفا رسم بود. -

تا آغاز اسلام کارخانه‌های قند سازی در خوزستان رواج کامل داشت در عصر اسلامی نمونه‌ی این گونه کارخانه‌ها را در بغداد ساختند و از آنجا به مصر راه یافت و قند مصری معروف شد. بطوریکه قند و شکر مصری از قرن هفتم پیوسته شهرتی بسزا داشت چنانکه سعدی می‌گوید :

هر متاعی ز کشوری خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

این نشان می‌دهد که در عصر سعدی شکر مصری جانشین شکر خوزستان شده است و حال آنکه در قرن ششم چنین وضعی را نمی‌بینیم بطوریکه نمونه‌هایی از نظامی آوردیم و ملاحظه شد که هر جا سخن از شکر و شیرینی و قند و طبرزد می‌کند نام **خوزستان** را می‌برد. گرچه در عصر سعدی باز بشیوه‌ی قدیم شکر به خوزستان بردن چون زیره به کرمان بردن ضرب المثل بوده است آنجا که در مدح علاءالدین جوینی می‌گوید :

بضاعت من و بازار علم و حکمت او

مثال قطره و دجله است و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید

که در چگونه به دریا برند و لعل به کان

وگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی

من این شکر نفرستادمی به خوزستان

بطور کلی واژه‌ی قند و قنده که صورتی دیگر از «کند» و «کنده» و «کاند» و «کاندید» است یا به اصطلاح معروف، «مرب» «کند» است کلمه‌یی، فارسی است و واژه‌های «قند و شکر» از ایران به‌سراسر دنیا رفته است. واژه «کاندید» که برخی آنرا یونانی‌ولاتین می‌دانند، همین واژه‌ی «کاند» و قند است و اصولاً کانیددا در زمان قدیم یعنی سفیدپوش شدن، مانند قند است و این کانیددا شدن، مربوط به آیین مهر است که در رم قدیم رواج یافت و کسانی که برای مجلس «سنای» رومی یا «مپستان» ایرانی نامزد می‌شدند، به‌حد سفیدپوشی یا «کانیدایی» می‌رسیدند.

بی‌شک واژه‌ی Candi فرانسه از کندی‌وکنده یا قندی‌د و قنده‌ی فارسی مشتق است و Sucre Royal ترجمه‌ی شکر سلیمانی یا شکرشاهی و Sucre rouge ترجمه‌ی شکر سرخ یا شکر احمر است و Sugar انگلیسی و «سکر» عربی هم از همین واژه‌ی شکر فارسی است.

اصطلاحات و واژه‌های دیگری مربوط به قند و شکر و نبات در ادبیات فارسی وجود دارد که همه نمودار ایرانی بودن این گیاه و ماده‌ی شیرین بوده است. در فرهنگ سروری آمده: واژه‌ی «کندش» بر وزن پرشش نام گرفته یا «چوبکی» است از اشنان که خمیر شکر را با آن سفید می‌کرده‌اند. در تحفه‌ی حکیم مؤمن آمده است: «شکر چون بی‌تصفیه باشد آنرا شکر احمر (شکر سرخ) نامند و چون بار دیگر طبخ داده و صافی نموده در ظرفی ریزند که درد اوجدا شود مسمی به سلیمانی است.» و این شکر سلیمانی همانست که در زبان فرانسه به Sucre Royal ترجمه شده است. در غیاث‌اللغات آمده است: «آبلوچ» «مرب» «آبلوک» و همان قند مکرر است: قند مکرر قندی است که آنرا دوباره صاف کرده باشند و به‌این عمل بغایت مصفا تر شود، در برهان آمده: «آبلوچ ... کله قند سفید را گویند» و همچنین واژه‌ی

«شکر خام» که در ادبیات بکار رفته است مانند نقره خام، به معنی شکر و نقره‌ی خالص است. در چراغ هدایت آمده: شاعر گفته
 «خام است نگار من اما شکر خام است.»

طبرزد یا تبرزد، شکر سفت و بسته شده است. در برهان قاطع آمده است:
 «تبرزد بر وزن زبرجد، نبات و قند سفید را گویند و نمک سفید شفاف را نیز گفته‌اند و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم و سست نیست بواسطه آنکه احتیاج بشکستن دارد، و نوعی از انگور هم هست در آذربایجان و چون دانه آن بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند و معرب آن طبرزد باشد.»

عسل طبرزد، در برهان قاطع آمده: «عسل طبرزد.... شیر نبات را گویند، جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی (ج ۲) به نقل از ابن خلدون می‌نویسد: «اما اهواز از جهت ساختن شکر بیشتر اهمیت داشته است زیرا تمام اراضی آن **شکرستان** بوده است و اماکنی که از برای ساختن شکر ساخته‌اند مثل: حوضهای بسیار بزرگ و سنگ آسیاها و غیره آنقدر در آن سرزمین بنظر می‌آید که عدد آنها را خدا داند و بس. شهر اهواز تا مدتی که زیر فرمان مستقیم خلفای عباسی بود هر سال ناچار بایستی مقداری مالیات نقدی و جنسی به خزانه‌ی خلفا بفرستد. این شهر در سال، بیست و پنج میلیون درهم (مالیات نقدی) و سی میلیون رطل شکر (مالیات جنسی) می‌پرداخت» رقم سی میلیون رطل شکر که فقط بعنوان مالیات جنسی از شهر اهواز به خزانه‌ی خلفا تحویل داده می‌شد، نمودار فراوانی و فزونی این محصول در روزگاران پیش است. بدیهی است چندین برابر این مقدار بخارج از خوزستان و بخارج از کشور، صادر می‌شده است.

این ارقام و اعداد، ثروت‌مندی و آبادی و حاصلخیزی این بخش از ایران را برای ما روشن می‌کند. گذشته از اینها اصطلاحات و واژه‌های بکار رفته در ادبیات فارسی پیرامون شکر و قند جالب است که از آن میان واژه‌های:

۱- قند - قنده - قندید (که صورتی دیگر یا به اصطلاح معرب: کاند، کانده، کنده، کاندید، کندید است. در برهان قاطع «کاند بسکون نون و دال ابجد بمعنی قند است، و شکر را نیز گویند».)

۲- طبرزد - تبرزد

۳- شکر خام

۴- آبلوچ

۵- آب نبات

۶- نبات - شاخ نبات

۷- شکر سلیمانی، شکر شاهی

۸- شکر احمر (شکر سرخ)

۹- کندش (بروزن پرش)

که به سبب نامگذاری برخی از آنها در بالا اشاره شد، در سراسر ادبیات فارسی راه و رواج یافته است. و از راه زبان فارسی وارد زبان عربی شده و از راه کشورهای اسلامی به زبانهای سراسر جهان رخنه کرده است. و ترکیباتی از آن چون: شکر بار - شکر ریز - شکر خند - شکر لب - شکر گفتار - شکر پاسخ - شکره پاره - شکرین - شکر فروش - شکرینیر - شکر بوره (سنبوسه‌یی باشد که درون آن از قند و مغز بادام و پسته کوفته پر کنند و بپزند - برهان) شکر بوزه (مانند شکر بوره - برهان) شکر یزه - شکر ییز - شکر خواب - شکر برگ (نوعی از شکر یاره باشد - برهان) - شکر ریز طرب (کنایه از گریه‌ی شادی باشد - برهان) - شکرینه (نوعی حلوای شکر باشد - برهان) ... در ادبیات و زبان فارسی وجود دارد.

باری سخن را در این باره کوتاه می‌کنم و بطور خلاصه یادآور می‌شوم که:

۱- **خوزستان** به معنی **شکرستان** است و بخوزستان، **هند** هم می‌گفتند و آنچه در داستان اسکندر و رسیدنش به هند سخن رفته (اگر این داستان را با

آنصورت‌های پرتناقض بپذیریم) منظور از **هند** خوزستان بوده است و رابطه و تناسب نام قند و شکر با هند مؤید همین مطلب است.

نام **خوزستان** بسبب فراوانی کشت نیشکر، به ناحیه‌ی جنوب ایران گفته شده است و در ادبیات فارسی **خوزستان** بمعنی **شکرستان** است.

۲- خوزستان که به تازگی بخشهایی از آن صورت و شکوه دیرینه‌ی خود را تا اندازه‌ی به دست آورده، سراسر پوشیده از نزارها و کشتزارهای نیشکر و جنگل بوده است و یکی از پردرآمدترین و حاصلخیزترین نقاط جهان بشمار می‌رفت و قند و شکر دنیای شناخته‌ی روزگار قدیم را تأمین می‌کرد و تا سال ۱۸۱۲ که مارگراف Margraffe فرانسوی راه به دست آوردن قند از چغندر را پدید آورد و بساختن قند از چغندر کامیاب شد، تمام شکر و قند سراسر اروپا از ایران و تا اندازه‌ی مصر و هندوستان (که هر دو، کشت و بدست آوردن نیشکر و قند را از ایران یاد گرفته بودند) تأمین می‌کردند و انگیزه‌ی کشف و تهیه‌ی قند از چغندر، فشار و جلوگیری بود که در سال ۱۸۰۶ به دستور ناپلئون برای شکست بازرگانی انگلیس بعمل آمد.

کوتاه آنکه تا آغاز قرن ۱۹ قند و شکر جهان از آسیا تأمین می‌شد.

۳- واژه‌های قند و شکر، ایرانی است و از ایران به تمام زبانهای جهان راه یافته است و نامها و اصطلاحات و ترکیبات ساخته شده با شکر و قند و نبات و آبلوچ در سراسر ادبیات فارسی به چشم می‌خورد.

باشد تا پژوهشهای دقیق‌تری بعمل آید

این مقاله در روزنامه‌ی دنیای جدید (شماره ۲۲ دوره جدید) در پاسخ مقاله‌ی آقای محیط طباطبائی چاپ شد و همچنین در شهریور ۱۳۴۵، مجله هوخ آتزا از روزنامه دنیای جدید نقل کرد. پس از انتشار این مقاله چند مقاله در پیرامون آن نوشته شد، نویسنده بجای پاسخ، يك یادآوری بر آن افزود که چون کمی جنبه‌ی خصوصی پیدا کرده بود، از چاپ آن در این مجموعه چشم پوشید.

امرداد است نه مرداد

شاید گروهی به این عنوان بخندند که هنوز در کشور ما جنک بر سر الفاظ است و بجای اینکه بکارهای اساسی به پردازیم شکل و ریخت واژه‌ها را دستاویز می‌سازیم و خود را بدان سرگرم می‌کنیم. انصاف را که اگر چنین خورده‌گیری بشود حق دارند... شاید پیرسند تو که لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد؟ پاسخ من این است که در این گفتار نمی‌خواهم تنها پیرامون واژه‌ی «امرداد» سخن بگویم بلکه آنرا دستاویزی ساختم تا به نام آن یکی از حرفهای خودم را بزنم...

از یکی دو سال پیش به پیشنهاد چند تن، واژه‌ی «مرداد» بصورت کهن خود «امرداد» در سالنمای بانک ملی و برخی از دستگاههای دولتی بکار رفت. چون این پیشنهاد از سوی بزرگان قوم و ارباب مطبوعات و قلم! نبود بلکه از سوی گروهی گمنام این پیشنهاد بکرسی نشست، این کار بر بزرگان گران آمد. تا اینکه امسال در مجله‌ی ارمنان مقاله‌ی از دوست فاضل و دانشمند جناب آقای محیط طباطبائی

خواندم که عنوان آن «مرداد است نه امرداد» بود. اگر چه روزی در خیابان باجناب ایشان برخورد و در این زمینه بسیار سخن گفتند، و چون ارزش ایشان را بیشتر از درست و نادرست بودن يك واژه می‌دانم باگشاده‌رویی از ایشان گزاشتم. و هرگز به‌خاطر حرفی، مردی را نمی‌رنجانم. - اگر چه باسخن و عقیده‌اش مخالفم.

اما در مقاله‌ی ایشان نکاتی دیدم که تاب نیاوردم چیزی پیرامون آن ننویسم اگر چه به‌رنجیدگی آن فاضل دانشمند بینجامد ...

با آنکه بی‌گمان و به‌دلایلی که خواهم آورد واژه‌ی «امرداد» درست است ولی من شخصاً استعمال مرداد را بر آن ترجیح می‌دهم.

از نظر من هیچ اشکالی ندارد که این واژه را بهمین صورت «مرداد» مطابق عرف مردم بکار برند.

اما آنچه درخور بحث و گفتگوست، سخنان نویسنده محترم است که برای خوانندگان گمراه‌کننده است و بعضی جاها تحريك آمیز. از جمله اینکه: تأسف خورده‌اند که چرا برخی از مقامات مسئول غفلتاً پیشنهاد ناروای انجمن زرتشتیان تهران را پذیرفته‌اند...

شکفتا مگر انجمن زرتشتیان جزء این کشور نیست و کسانی که در آنجا هستند چنین حقی را ندارند؟ و باید پرسید آقای محیط! از کجا معلوم است که شما درست می‌گویید و آنها غلط؟ و چه دلیل دارد که همیشه پیشنهادهای امثال شما پذیرفته شود ولی پیشنهاد آنها پذیرفته نشود؟

شاید به‌شیوه‌ی دوران فتح‌علی شاه هنوز آنها را نجس می‌دانید و در نتیجه

گفتارشان را بی‌پایه و بی‌اساس می‌شمارید؟

من نمی‌گویم هر چه آنها می‌گویند پذیرفته شود. و اتفاقاً تأسف از اینست

که این زرتشتیان اکثر، مردمی بی‌حال هستند. ایکاش آنها بجنبند و چنین پیشنهادهایی

بکنند زیرا اینکار دلیل بر اینست که آنها اندکی هم به مسایل ملی و فرهنگی توجه کرده اند.

اگر شما و سایر مردم مسلمان ایران به فرمان پیشوایان مذهبی خود، جهان را خوار و بیمقدار می‌دانید و از مرك هراسی ندارید، آنها هم حق دارند به فرمان پیشوای خود، جهان را دوست بدارند و زیبایی‌های آنرا بستانند و جاودانگی و بمرگی را بر فنا و نیستی ترجیح دهند. تازه این مسائل ربطی به يك صحبت علمی یا لغوی ندارد. **نکته دیگر**، این عبارت ایشان است :

«اگر پسر مرحوم حاجی داود رشتی یعنی میرزا ابراهیم طلبه قدیم مدرسه حاجی سمیع از رشت به اروپا نمی‌رفت و زبان آلمانی نمی‌آموخت شاید هنوز ترجمه‌ی آلمانی اوستا به فارسی برگردانده نشده بود..»

این عبارت در ذم آقای پورداود است یا مدح او نمی‌دانم...! همینقدر می‌دانم که جنبه تمسخر مطلب بیشتر مورد نظر بوده است. باید به عرض ایشان برسانم که تعصبات دینی مانع شده بود که خودایرانیان بکشف گنجینه‌های عظیم و سرشار فرهنگی خود بپردازند و همین تعصبات سبب شد که یکسره در منجلا بعریت غرق شوند و علم را دانستن عربی بدانند (که هیچکدام درست نمی‌دانند) با اینهمه از آنجا که خورشید در زیر ابر باقی نمی‌ماند و هر گنجینه‌ی سرانجام کشف می‌شود؛ مردان روشن بین جهان بکشف گنجینه‌های فرهنگ ایران پرداختند و جز گروه محدودی که زیر نفوذ مسایل سیاسی و مذهبی بتخریب و تقلب پرداختند، بیشتر آنها در کمال دلسوزی کمر به روشن کردن آن بستند و امروز بزرگترین آکادمیهای جهان، پیرامون آثار کهن ایران بررسی می‌کنند. از سوی دیگر با وجود اینهمه اشخاص زبان‌دان، یقین بدانید که چیزی بر کسی پوشیده نمی‌ماند. چنانکه حتی آقای دکتر موسی جوان که تخصصشان درباره ادبیات و زبان نیست، به صرف دانستن زبان فرانسوی، کتاب و نندیداد را ترجمه کردند. اگرچه اشکال بسیار در این ترجمه‌ها است اما سرانجام نتیجه‌ی مطلوب بدست

خواهد آمد و نظایر ایشان و حتی کسانی که صلاحیت گزارش این کتابها را دارند بسیارند .

نکته دیگر اینکه : ایشان زبان دری را يك زبان مستقل اسلامی دانسته و آنرا از زبانهای ایران باستان جدا کرده‌اند و واژه « گبر » را صورت فارسی « جبرای » آرامی بمعنی « مرد » دانسته‌اند. شگفتا! جناب ایشان این سخن خود را علمی و پذیرفتنی می‌دانند، اما پذیرفتن واژه «امرداد» را - چون از سوی انجمن زرتشتیان پیشنهاد شده - خطا می‌شمارند! من می‌پذیرم که اطلاعات آقای محیط طباطبائی به نسبت از بسیاری از اعضای انجمن زرتشتیان بیشتر است ، اما در اینکه پیشنهاد انجمن درست‌تر از نظر ایشان است شکی نیست، و حرف درست و حسابی را باید پذیرفت از هر که باشد .

(باید توجه داشت که انجمن زرتشتیان اگر اندکی به خود آیند و به مسائل فرهنگی بپردازند، حق دارند از همه‌ی امکانات این کشور برخوردار باشند. زیرا آنچه برای ما اصالت دارد ملیت است نه دین و دین امری وجدانی و شخصی است و به هیچوجه نمیباید در امور کشوری و فرهنگ ملی دخالت داشته باشد .)

اینک هر چه کوتاهتر به اصل مطلب یعنی زبان دری و واژه‌ی «امرداد» می‌پردازیم .

زبان فارسی کنونی (دری) دنباله‌ی زبانهای باستانی ایران است و زبان فارسی از اینجهت در میان تمام زبانهای دنیا ممتاز است. زیرا این زبان از چهار هزار سال پیش تاکنون پیوند خود را نگهداشته و سند کتبی و مدون دارد. هیچیک از زبانهای زنده‌ی دنیا این ویژگی را ندارد.

زبان‌شناسان، زبانهای ایرانی را به سه دوره تقسیم کرده‌اند .

الف - زبانهای ایرانی باستان

ب - زبانهای ایرانی میانه

ج - زبانهای ایرانی نوین

ایرانی باستان، سند آن «گاهان» و برخی از سنگنبشته‌های معروف به دوره‌ی هخامنشی است. بدینرو قدیم‌ترین زبان ایرانی را ایرانی باستان و اوستای «گاهانی» می‌گویند (در برابر اوستای «یشتها» که نسبت به آن تازه‌تر است) و همین فارسی باستان، یا به اصطلاح، فرس هخامنشی ...
ایرانی میانه شامل :

پهلوی اشکانی یا پارتی - فارسی مانوی - پهلوی ساسانی (یا پهلوی زرتشتی) -
و زبانهای : سغدی - سکایی - خوارزمی - آسی - تخاری ... است
و ایرانی نوین شامل : همین زبان فارسی دری و گویشهای گوناگون ایرانی گسترده در فلات ایران است .

آنچه مورد بحث ماست، فارسی دری یا ایرانی نوین است. این زبان، دنباله‌ی زبان فارسی میانه (پهلوی - وفارسی مانوی) است و ادبیات فارس نیز دنبال ادبیات پیش از اسلام است.

به هیچوجه نمی‌توان قالب و ساختمان قصائد رودکی و شاهنامه‌ی فردوسی و اندیشه‌های جا گرفته در این قالبها را، مخلوق دوره‌ی اسلامی یا مربوط به یکی دو قرن پیش از آن دانست .

البته باید دانست که یکی از ویژگیهای فارسی دری اینست که از تمام زبانهای فارسی میانه (اشکانی - مانوی - پهلوی) بطور مستقیم واژه گرفته است ولی اساس این زبانها یکی است. و هیچگونه جدایی با هم ندارند، جز اینکه برخی واژه‌ها صورت‌های گوناگون بخود می‌گیرند مانند اینکه :

(ك) ایرانی باستان در پهلوی اشکانی (گه) می‌شود و (چ) ایرانی قدیم در پهلوی اشکانی (ژ)، در فارسی مانوی (ز) و در فارسی دری نیز (ز) می‌شود و (ث) فارسی باستان در پهلوی (س) در فارسی مانوی (ه) و در فارسی دری کنونی (ه) می‌شود و

نظیر آن ...

پس زبان دری را نمی‌توانیم خودرو و بی‌ریشه بدانیم. تمام واژه‌های فارسی که به‌دست استادان توانا افتاده، درست بکار رفته‌اند. می‌دانیم نشان نفی در زبانهای باستانی ایرانی (ا) و (ان) بوده است و در فارسی کنونی (ن) و (نا) است که از آنها جدا نیستند.

زیرا با حذف (ا) از (ان) حرف (ن) باقی می‌ماند. و همین نشان نفی در زبان فارسی دری است، نام ماهها و روزها بی‌کم‌وکاست (تنها بصورت تراشیده و ساده شده که خاصیت تحول و فرگشت زبان است)، در زبان فارسی دری بکار می‌رود و معنی خود را نیز نگه‌داشته‌اند.

شك نیست که دیگر نباید «اردیبهشت» را به‌صورت «اشاوهِشتا» بکار ببریم و حتی این ساییدگی و تراش خوردگی در دوره‌ی میانه صورت گرفته است. واژه‌های مرکب، بهمان صورت خود باقی مانده‌اند. مثلاً همین واژه‌ی اردیبهشت که از سه جزء درست شده است:

در اوستا: اشه و هیشته و در پهلوی **اشه وهشت** یا **ارت وهشت** است و در فارسی گاهی بصورت کوتاه شده «اردی» بکار می‌رود. چنانکه گفتیم از سه جزء درست شده است. ۱- **اردی** که در اوستا **اشه** یا **ارت** و در سنسکریت **رت** بکار رفته است به معنی مقدس، پاکی، درستی و راستی است که (واژه‌ی حق که همه‌ی مفاهیم آنرا در بر دارد، واژه مناسبی برای معنی آنتست) این جزء در واژه‌های: اردشیر، اردبیل، اردوان ... آمده است. ۲- **وه** = **به** = **خوب** ۳- **اشت** علامت صفت برترین است که اجزای ۲ و ۳ رویهم می‌شود بهترین (اشتا بمعنی جامکان و هستی هم آمده است) و معنی ۳ جزء آن رویهم رفته می‌شود بهترین راستی، بهترین پاکی. در اصل اوستایی، به اجزای ۲ و ۳ **يك** «انگهو» افزوده می‌شود - که بمعنی جا و مکان است - و رویهم رفته «وهشت انگهو» بمعنی بهترین جا در مقابل «دوژانگهو» =

دوزخ، بمعنی بدترین جاست.

واژه‌ی «آناهیتا» (ناهید، ناهید) ازدو جزء درست شده است ۱- «ان» نشان نفی ۲- «آهیت» بمعنی، آلوده، چرکین، عیب، نقص، آهو، که رویهم «آناهیتا» بمعنی: پاک، بی آلایش، باکره، دست نخورده، بی عیب، بی آهو... است.

و نیز واژه‌ی «نوشیروان» یا نوشیروان یا چنانکه سعدی بکار برده است «نوشینروان» از يك پیشوند نفی «ان، ن» + اوشه = اوش = هوش (بمعنی: مرگ، جان)^۱ + روان، درست شده است که رویهم بمعنی: نمردنی روان، روان نمردنی، روان جاویدان... است. گذشته از اینکه لقب خسرو پسر قباد است و بصورت نام خاص جانشین خسرو شده است، بعنوان لقب برای بسیاری از شاهان و مقدسان بکار رفته است.

واژه‌ی «امشاسپند» که جمعش امشاسپندان است نیز از ۳ جزء درست شده است. ۱- «ا» نشان نفی ۲- «مشه» = (مر، مرت، مرد) بمعنی مرگ و نیستی و مردنی است. ۳- سپند، بمعنی مقدس، پاک، مقبره، سودمند... است که رویهم رفته بمعنی جاویدان مقدس، نمردنی مقدس... است.

و همچنین است واژه «امر داد» که در اوستا «امرتات AmeretÂt» و در پهلوی «امرتات Amertât» و در فارسی **امر داد** است که تحت تأثیر «خورداد» بصورت «مرداد» تلفظ شده است.

امر داد در جهان معنوی نماینده‌ی جاودانگی و بقاء و دوام اورمزد است و در جهان مادی، پاسداری رستنیها و گیاهان با اوست (ماه پنجم سال و روز هفتم ماه

۱- در شاهنامه فردوسی، داستان رستم و اسفندیار آمده است،

مهر پیش یل ژبان هوش خویش	نهاده بدینگونه بسر دوش خویش
ورا هوش در ژابلسان بود	به دست یل پور دستان بود

چرا با من بتلخی همچو هوشی (که بمعنی مرگ است)

بنام او خوانده شده است و «امرداد روز» از «امرداد ماه» جشن «امردادگان است». و ایزدان: استاد، زامیاد، رشن، ازیاران او هستند و دیو **زئیریک** مخالف اوست. (

امرداد (امرتات) از ۳ جزء درست شده است ۱- «ا» نشان نفی ۲- «مر mere یا مرت meret»^۱ بمعنی مرگ، نیستی، مردنی ۳- «تات، داد» پسوند است که هم اسم معنی می‌سازد و هم بمعنی داده، آفریده، مخلوق... است و رویم رفته «امرداد» بمعنی: بی‌مرگی، جاودانگی یا آفریده‌ی جاویدان، آفرینش بی‌مرگ است.

پیشینه‌ی این واژه برای هر آشنا به ادبیات پیش از اسلام روشن است. چنانکه گفتیم در اوستا بصورت «امرتات» و در پهلوی امرتات و در فارسی ترفانی مانوی هم بهمین صورت امرتات و امرداد باقی مانده است و در فارسی چنان که گفتیم تحت تأثیر واژه‌ی خورداد، بصورت مرداد بکار رفته است. ازسوی دیگر در فارسی نوین یا فارسی دوره‌ی اسلامی، بطور کلی علاقه‌ی به حذف (الف) آغازین، دیده می‌شود. چنانکه واژه‌های: ایستادن، افکندن، افتادن بصورت: ستادن، فکندن، فتادن ... درآمده و بسیاری از مصدرها و اسم‌ها (الف) آغازینشان حذف شده است و بهمین روش «ا» **امرداد** نیز حذف شده است چنانکه «ا» اناهید و انوشیروان نیز حذف گردیده و بصورت ناهید و نوشیروان درآمده‌اند. اما در این دو واژه باز نشان نفی موجود است ولی در واژه‌ی مرداد این نشان وجود ندارد. اینست که بهتر است بصورت **امرداد** بکار رود. و نیز می‌دانیم واژه‌ی «ناب» در اصل «ناب» بوده است بمعنی: بی‌آب و اگر دقت کرده باشیم، این واژه در شاهنامه، تنها برای شراب بکار رفته است

۱- در متن‌های ترفانی اشکانی، مرگ بصورت «مرن maran» آمده است. این واژه از ایرانی باستان مرنه marana است که مرکب است از ریشه مر mar + پسوند na. و واژه‌ی «امر amar یا amer» بمعنی بی‌مرگ است. + پسوند داد یا تات پهلوی می‌شود امرداد بمعنی بی‌مرگی.

(بصورت شراب ناب یعنی شراب خالص بی آب). اما شاعران و نویسندگان دیگر که معنی اصلی آنرا نمی‌دانستند آنرا بصورت صفتی بمعنی خالص و پاک و سره برای هر چیزی مانند طلا و نقره ... بکار برده‌اند ولی باز هم درواژه «ناب» نشان نفی وجود دارد. جالب‌تر اینست که آقای محیط، این واژه مردادرا، آرامی می‌داند و حال آنکه پیشینه‌ی این واژه، از آفتاب روشن‌تر است.

نکته دیگر: واژه‌ی «گبر» است که آنرا صورت فارسی شده «جبرا»ی آرامی بمعنی «مرد» دانسته‌اند و سرانجام برآشفته شده‌اند که در این کشور زبان‌شناسی نیست که به این کارها رسیدگی کند.

در پاسخ ایشان باید عرض کنم این ادعای ایشان درست نیست و بررسی اینگونه واژه‌ها آنقدر روشن است که به متخصص زبان‌شناس هم نیازی پیدا نمی‌کند. باید دانست که: دانش‌های انسانی و زبانی به سرعت پیش می‌روند، بطوریکه امروزه بسیاری از دشواریها را آسان کرده‌اند. تا آنجا که ما به آسانی می‌توانیم نظریه‌های کهنه و نو و نظریه‌های خاورشناسان بی‌غرض و باغرض را بسنجیم و درست‌را از نادرست بازشناسیم و از پذیرفتن زبانهای معمول و ناشناخته و ساختگی به نام آرامی و سریانی و ایلامی ... - به عنوان زبانهای مستقل سامی - خودداری کنیم و به بنیاد هر امری و هر واژه‌ی و هر زبانی پی ببریم.

این زبانهای ساختگی و جعلی که امروزه، هر واژه‌ی را به آنها نسبت می‌دهند بهر حال زبانهای مرده‌ی هستند، در حالی که زبانهای ایرانی زنده‌اند و دارای پیشینه‌ی روشنی.

اگر قرار باشد بگوییم واژه‌ی از جایی بجایی رفته است به دلایل تاریخی، علمی، زبان‌شناسی، از ایران به سرزمینهای تابع آن مانند بین‌النهرین (میانرودان) و جاهای دیگر رخنه کرده است و اگر این گمان ایشان که «گبر» همان «جبرا»

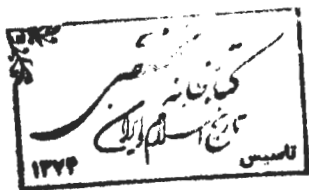
است درست باشد، باید گفت «جبراً» صورتی از «گبر» است نه برعکس، زیرا، این ریشه‌یی کهن و پیشینه‌یی روشن و شناخته دارد.

اما هیچ ربطی و شباهتی میان «مرد» و «جبر» نیست و نتوانستم بدانم ایشان از کجا این ارتباط را پیدا کرده‌اند و چرا چنین حدسی را زده‌اند.

و همچنین تلاش ایشان برای جستن پیشینه‌ی «مرداد» در شعر شعرا، همانند تلاش آقای سروشیان در جستن پیشینه‌ی «امرداد» است و این بحث زائد است از آن چشم می‌پوشم ...

تهران - ۱۳۴۵/۵/۲۰

این مقاله ، در شماره ۹ آذرماه ۱۳۳۷ نامهی دانشجو ، از انتشارات دانشگاه تهران ، چاپ شد اگر چه این مقاله در شمار مقالات تحقیقی نیست و بایستی ضمن مقالات اجتماعی چاپ شود ، چون نمودار زمینهی کلی کار پژوهشی است ، در اینجا به چاپ می‌رسد .



راه تحقیق

بار درخت علم ندانم به جز عمل با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

سعدی

انسان کنجکاو از نخستین روزگار ، می‌کوشیده است تا پیرامون آنچه در جهان خود می‌بیند و آنچه آنسوی جهان اوست ، بیندیشد و پی‌جویی و کنکاش کند ، تا هر چیزی را آنچنان‌که هست دریابد. همین بررسی نخستین ، برای دریافت حقیقت هر چیز ، بنای فلسفه و در نتیجه ، دانش بشری را پی‌ریزی کرد. و این کاخ شکوهمند فلسفه و دانش که امروز با تمام زشتی‌ها و زیباییهایش گردن افراخته بر همان پایه‌ی نخستین استوار است . انسان جامعه‌های نخستین ، با جهانی ناشناخته روبرو بود ، از همه چیز می‌ترسید و هراسی بزرگ سراپای هستیش را در بر می‌گرفت . او با شناخت هر ناشناخته ، جای پای استواری برای خود پدید

می آورد. و به زندگی و دنبال کردن زندگی دلگرم تر می شد. او هر چه بیشتر پیش می رفت اعتقادش راسختر می شد که: راه **بهی** و **مهی**، در بدست آوردن حقیقت چیزهاست. و دریافت که: هر چه برای او ناشناخته است خطرناکست.

ما بیش از چهار یا پنج هزار سال تاریخ بشر را نمی شناسیم - شناختی نسبی و اعتباری، چه تمام امور از نظر ما نسبی و اعتباری است - تازه این شناسایی نسبی هم گنگ است و پر از ابهام. یا دست کم غرض ورزیهای دانسته و ندانسته، آنرا گنگ و مبهم ساخته است. چه، امروز با کشف اثرهای بسیار، تاریخ زندگی انسان را بچند صد هزار سال پیش می کشانند. پس شناخت نسبی چهار یا پنج هزار سال آنهم بطور گنگ و مبهم، در برابر چند صد هزار سال، بسیار ناچیز است و ناشناس ماندن گذشته ی تاریخ انسان را در نظر آشکار می کند. اما این عدم شناسایی نمی تواند ما را ناامید کند، زیرا اگر همین زمان اندک را خوب دریابیم با سنجش میان آن و گذشته، تاریخ بشر برای ما روشن خواهد شد. و از آن برای حال و آینده بهره خواهیم گرفت. بی گمان انسان بر اثر تحقیق، گامهای بلندی در راه زندگی برداشته است - که در اینجا سخن ما پیرامون چگونگی تحقیق و گام برداری در راه آنست - چه، آنگاه که به راستی و بخاطر بدست آوردن راستی گام برداشته، در گسترش دانش و اندیشه کامیاب شده است. و زمانی که کج پا نهاده است، نه تنهاگرهی از کار انسان نکشوده بلکه سبب گمراهی آیندگان خود نیز گشته است. اکنون با زبانی انتقادی انسان را مخاطب سازیم و با شیوه ی سقراطی، دشواری کار را پیدا کنیم. مگر نه اینست که واژه ی تحقیق بمعنی: بسوی حقیقت راه یافتن است؟ پس اینهمه سنگ در راه حقیقت افکندن و پرده بر راستی ها کشیدن چرا؟ آیا این تلاشهایی که در راه ناراستی شده است گمراهی بیار نمی آورد؟

اما چه باید بکنیم؟ اگر همینگونه دست بردست نهیم و بی آنکه مغز خود را بکار اندازیم به نوشته ها و بررسی های دیگران - که شاید غرض های شخصی یا سیاسی

ودینی نقش بزرگی در پیدایی آنها داشته است - بنگریم برای همیشه در گمراهی دست و پا خواهیم زد و راه بمقصود نخواهیم برد.

اگر هر يك از ما که دعوی بیداری و آگاهی و آزادگی می‌کنیم، در پیشه‌ی خود ورشته‌ی آموزشی خویش بیندیشیم و در اثرهایی که در دست داریم ژرف بنگریم، و مغز و خرد خود را ترازوی سنجش مطلبها سازیم، بی‌گمان - اگر چه دیر - بحقیقت نسبی پی خواهیم برد. می‌بینیم بشر در راه دانشهای عملی کامیاب شده است. زیرا در این رشته‌ها، غرض کمتری در کار بوده است. آنچه پیچیده و گنگ است، دانش‌های نظری و انسانی است که غرضهای دینی و سیاسی همواره آنها را در پرده‌ی ابهام نگه داشته است و می‌دارد. و باید بپذیریم که همین دانش‌های نظری و علوم انسانی است که اگر بررسی و تحقیق در آنها با غرض انجام گیرد - که گرفته است - گمراهی و تباهی بیار می‌آورد - که آورده است - و اگر ملتی در سنجش و بررسی و بکار بردن درست همین دانشهای انسانی و نظری، پیروز شود، رستگاری و سروری را بچنگ می‌آورد. زیرا باید این نکته را بگویم و پی در پی بگویم که: **انسان** محور همه‌ی **فرگشتها** و دیگر گونیهای جهان مردمی است. باید این ندا را سر دهیم که: پدیده‌های انسان را از خود انسان برتر ندانیم، و انسان و نقش او را در آفرینش و گردش کارها، فراموش نکنیم. کسانی که اقتصاد را انگیزه‌ی فرگشتها و دیگر گونیهای اجتماعی می‌دانند، یا روابط تولید را، علت اصلی هر جنبش و تحول می‌شناسانند اگر نگوییم کج اندیش بوده‌اند، دست کم می‌توانیم بگوییم به راز زندگی انسان و جهان انسان و نقش او در جهان آگاه نبوده‌اند یا نخواسته‌اند که آگاه باشند...

مگر نه اینست که همین روابط تولید و اقتصاد و رابطه کارگر و کارفرما و تنگدستی بیش از اندازه و درآمد بی‌شمار، و رنج بیحد و ناز و نعمت بی‌حساب، همه اموری انسانی هستند، و باید انگیزه‌ی همه‌ی آنها را در خود انسان و شیوه‌ی رفتار و کردار او و اندیشه‌اش جستجو کرد؟ مگر نه اینست که داد و بیداد، مهر و کین،

جنگ و آشتی دارایی و فقر، دانش و بی‌دانشی همه بدست خود انسان و یا زاییده‌ی چگونگی رفتار و کردار او و اندیشه‌ی اویند؟ و مگر نه اینست که راه پی بردن به چگونگی همه‌ی این پدیده‌های زشت و زیبا، شناخت انسان و راهنمایی اوست؟ و مگر نه اینست که همه‌ی این پدیده‌ها با چگونگی‌های روانی انسان بستگی و رابطه مستقیم دارند؟ پس چرا بجای اینکه به افسان پردازیم و پیرامون اویندیشیم و در اندیشه‌ی چاره‌ی اصلی کار باشیم، راه‌های کج و انحرافی را در پیش می‌گیریم و جامعه‌های انسانی و نسل‌های آنرا در پیچ و خم عنوانهای گمراه کننده سرگردان می‌سازیم؟ پس چرا راه راستین بررسی و تحقیق را نشان نمی‌دهیم تا انسان به نقش اساسی خود در جهان و به وظیفه‌ی راستین خود آگاه شود و راه خود را بشناسد و از راه اهریمنی دور گردد؟... اکنون بیاییم بحث خود را محدود کنیم، پیرامون کشور خود و راه تحقیق در سرزمین خویش و نگرش در جامعه‌ی خود سخن ساز کنیم - دانشمندان و بررسان جهان چه می‌کنند، با چه دیدی به بررسی گذشته و اکنون و آینده می‌پردازند، راه درستی در پیش گرفته‌اند یا نه، خود دانند - ما به نام يك حلقه از سلسله زنجیر بهم پیوسته نسلهای يك ملت دیرپای که دارای گذشته‌ی پرفراز و نشیب بوده و دارای حالی آشفته و منقلب است و آینده‌ی تاریک و روشن در پیش دارد، چه باید بکنیم؟ و چگونه باید در راه تحقیق گام برداریم؟ تنها با گفتن، کار بسامان نمی‌رسد و گامی حتی کوتاه برداشته نمی‌شود. دانش بی‌کوشش ارزش ندارد. آموزش بی‌پرورش بهره نمی‌دهد، ما بسیار چیزها آموخته‌ایم، اما در عمل پایمان لنگ است. آموزش ما پرورش را دربر ندارد. و می‌دانیم تامل و جودی پرورده نشود، نه خود را می‌شناسد و نه دیگران را و نه جهان خود را. و چنین آموزشی بی‌گمان، آب در هاون کوفتن ورنج برباد دادن و عمر بیهوده گذاردن است. و ما سالها بلکه قرن‌ها است که آب در هاون می‌کوبیم و رنج و عمر بر باد می‌دهیم. این واماندگی، هیچ علتی ندارد، جز اینکه ما پرورش نیافته‌ایم - سہلست که پرورش

دیرینه و سرشتی و ملی خود را نیز ازدست داده‌ایم . -

آموزش ما شاید در بسیاری چیزها بحدکمال رسیده است و در این راه از هیچ ملتی و نمانده‌ایم . اما چون پرورش درست نداشته‌ایم اگر سودی در آموزش ما بوده است بهره‌ی دیگران گشته و اگر زبانی داشته - که داشته است - گریبانگیر ملت ایران شده است. تحقیق‌هایی که در تاریخ و گذشته ما شده اگر گاهی راه بجایی برده و دقیق از کار درآمده است، انگیزه‌اش را در صداقت و درستی و دلبستگی محقق و جوینده‌ی آن باید جست نه در سنجش و پی‌جویی و کندوکاو ما . ما نه تنها با آموزش خود پرورش همراه نداریم، کوشش و تلاش و عمل هم بکار نمی‌بندیم. اکنون از خود پیرسیم : چرا با علم خود عمل نمی‌کنیم ، تا بارور شویم ؟ چرا پیاپی آموزش به پرورش، آنهم پرورش بر بنیاد آرمانخواهی و اصالت ملی، نپردازیم ، تا به سر نوشت خود ، ملت و کشور خود آگاه شویم ؟ چرا مغز و اندیشه‌ی خود را در راه بررسی دانش و گسترش خرد و به دست آوردن حقیقت بکار نیندازیم، تا وامانده و مقلد و ریزه‌خوار دیگران نگردیم؟ چرا پخته‌خواری را پیشه‌ی خود کرده‌ایم و سستی و تنبلی را برگزیده‌ایم؟ چرا رنج تحقیق و بررسی را بر خود هموار نسازیم تا از پیروی و سواری دادن به دیگران آسوده شویم ؟ این پرسشها و صدها پرسش دیگر را باید از خود بکنیم و پی‌در پی بگوییم ، تا بیدار شویم و آگاه گردیم و ارزش خود را بشناسیم. سالهاست درس خواندگان ما که بیشتر در بهترین دانشگاه‌های شرق و غرب هم بوده‌اند، چشم بسته بگفته‌ی دیگران سر نهاده‌اند . حتی تاریخ ما را دگرگون کرده‌اند ، بی آنکه بگوییم چرا ؟ ما هنوز تاریخ و حتی تاریخ ادبیاتمان را از ریزش خامه‌ی بیگانگان می‌شناسیم . آنان تا چه اندازه درست و بی‌غرض نوشته‌اند، نمی‌دانیم؟ چه شد که یکباره چهره‌ی تاریخ چند هزار ساله‌ی ما و تاریخ هزار و اندساله‌ی دوره‌ی اسلامی ایران برگشت و بگونه‌ی دیگری جلوه کرد ؟ بسیاری از خوبان بد ، و بدان خوب ، نمایان شدند. حتی زنجیره‌های دودمانی درهم

ریخت و اوضاع اجتماعی رنگ دیگری به خود گرفت؛ بسیاری از قهرمانان ملی ما تبهکار شناخته شدند و اشخاصی گمنام، سر از نهانخانه‌ی تاریخ بدرآوردند و دارای شناسنامه و سرگذشت تاریخی شدند؟ علت هیچکدام را نمی‌دانیم یا نخواسته‌ایم بدانیم. مگر نه اینست که خواستن توانستن است؟ پخته‌خواری چنان به مذاق تحصیلکردگان ما خوش آمده‌است که هیچگاه رنج تحقیق را به خود نداده‌اند و گفته‌ی دیگران را با آب و تاب تمام بازگو می‌کرده‌اند و می‌کنند. درس کلاشان و سخنرانیهایشان در انجمنها و یا رونویس‌هایی که به نام تألیف و تصنیف عرضه می‌دارند، باز گفته یا رونوشتی از همان گفته‌های بیگانگانست. اینکار را سالهای دراز است که کرده‌اند و می‌کنند و کسی نپرسیده است چرا؟

از سوی دیگر، می‌دانیم که از انتقاد به تنهایی کار درست نمی‌شود. باید همراه انتقاد، راه و روش درست تحقیق را مورد نظر قرار دهیم. و ما در حد و امکان و توان خود راه را نشان می‌دهیم و نمونه‌ی کار را عرضه می‌داریم. تا وصله‌ی بی‌هنری را به خود نجسبائیم که تنها نظر بعیب‌کنیم. باید ما که دعوی استادی و روشنفکری داریم، هم به عیب بی‌تحقیقی کار، آگاه باشیم و هم راهی را نشان دهیم و هم عملی را عرضه بداریم، تا شیر فروش نارمکی مجال نیابد که به خبرنگاران روزنامه‌ها بگوید: در دانشگاه را ببندید زیرا در آن تحقیق نمی‌شود. آخر شیرفروش نارمکی، چه می‌داند تحقیق چیست؟ و از کجا می‌داند تحقیق می‌شود یا نمی‌شود و چه چیزی را تحقیق می‌گویند، او از دانشگاه تهران چه خبر دارد...؟ اما باید اوصاف داد که يك چیز هست و آن احساس يك خلاء بزرگ است، که گذشته از محسوس بودنش در نزد خواص، دهان به دهان می‌گردد تا شیرفروش هم می‌شنود و بازگو می‌کند. از اینکه گفتم مجال به شیر فروش ندهیم نه اینست که دهان او و امثال او را ببندیم زیرا هر انسان حق دارد اظهار نظر کند و حرفش را بگوید، بزرگترین ستم، آنست که آزادی را از انسان بگیرند. اتفاقاً من از اینکه

شیرفروشی چنین اعتراضی را کرده است، نه تنها رنج نمی برم، بلکه به خود می بالم که در این کشور در برابر همه ی نارواییها، يك بیداری همگانی هست. این بیداری تنها روزنه امید است. نباید این روزنه را بست. پس بهتر است به جای اینکه دهان شیرفروش را ببندیم، بازوی خود را بگشاییم و مغز خویش را به کار اندازیم. تا ماندگان او مجال آنرا نیابند در کاری که در فن و صلاحیتشان نیست دخالت کنند. این خالی ماندن میدان به اندازه ی چشم گیر است که حتی شیرفروش دوره گرد هم می فهمد. می بیند. و ناچار به زبان می آورد، یا به زبانش می گذراند.

این گفتار را به عنوان دیباچه یی می نویسم تا به دنبال آن در هر شماره، پیرامون گذشته یا مسائل اجتماعی حال یا آنچه در آینده باید صورت پذیرد، مطلبی نوشته شود، تا اگر تحقیق عمیق نباشد دست کم راهی به سوی تحقیق درست باشد.

نویسنده ی این گفتار تا آنجا که در توان داشته است از سالیان پیش، پیرامون این نکته سخن گفته و نوشته است. گفته ها کمتر بجا مانده اما نوشته ها گواه کار اوست. نخستین گام اساسی که در این راه برداشته است به صورت کتاب « راهی به مکتب حافظ» زیور چاپ یافت. در آن کتاب نوشتن و تاکید و پیشنهاد و خواهش کردم که بخوانید و انتقاد کنید، نویسنده را از لغزش های خود آگاه سازید. اما پاسخ مثبت کمتر شنیدم. کتاب دوم به نام کوروش در بابل - اگر چه به برگ اندکست - اما این راه را می نماید و نشان می دهد. اینها گامهای نخستین و ابتدایی است که برداشته شده است. در این نامه و یا جداگانه زیر همین عنوان یا نامه های دیگری، راه درست تحقیق و نمونه ی کار را عرضه خواهیم داشت. و بیشتر پیرامون کشور خویش و علوم انسانی مربوط به آن خواهیم کوشید تا در حد و اندازه ی خود گامی برداشته باشیم، باید که این میدان خالی، بر اثر کوشش دانشوران و دانشگاهیان پر شود، تا تاریکیها را از آینده خود بزدایم و روشنی را بر همه جا بگسترانیم.

خانसार-خانی خانچه

به ظلمت رفته آب زندگانی
نظامی

ز شرم آب آن رخشنده خانی

واژه‌ی خانی بمعنی چشمه است. این واژه در گویشهای گوناگون ایرانی به صورتهای : خان ، کان ، کهن ، کن ، کهنی ، کانی ، خونی و خانی ... بازمانده است و به کار می‌رود. مصغر آن خانیکچه و خانیکجه است. با بررسی ژرف، پیرامون این واژه و پیشینه‌ی آن، به انگیزه‌ی نامگذاری بسیاری از دیهای ایران پی می‌بریم، چه، همه به ارزش آب و تقدس آن در ایران - به سبب کمبودش - آگاهیم. آب و درخت از دیدگاههای گوناگون در ایران درخور بررسی است. در اینجا تنها واژه‌های خانی و خانसार را برمی‌گزینیم و پیرامون آنها هرچه فشرده‌تر سخن می‌داریم.

واژه‌ی **خانसार** یا **خانیسار** که امروزه آنرا به صورت (خوانسار) می‌نویسند، به معنی چشمه‌سار است. با بررسی موقعیت جغرافیایی همین شهر کنونی **خانसार** که در نزدیکی گلپایگان واقع است، سبب نامگذاری آنرا درمی‌یابیم. زیرا این روستا یا شهرک، چشمه‌ساری است که کشاورزی و زندگی مردم آن سامان به آن چشمه‌ها بستگی دارد.

در تمام کتابهای جغرافیای قدیم و تاریخهایی که به مناسبتی نام «خوانسار» در آنها یاد شده است همه جا املای آنرا به همین صورت «خانसार» نوشته‌اند. تنها در آثار جدید است که ندانسته آنرا به صورت «خوانسار» ضبط کرده‌اند (همین اشتباه را درباره‌ی «هفتخان» نیز کرده‌اند و آنرا به صورت هفتخوان نوشته‌اند).

یاقوت حموی در معجم البلدان می‌نویسد «خانसार: به کسر النون والسين مهمله، قرية من قرى جرباذقان ينسب اليها احمد بن الحسن بن احمد بن علي بن الحبيب (مکنی) بابو سعد الخانساری...»^۱.

و خواندمیر در حبیب السیر نوشته است: «خانसार از اعمال جرباذقان (گلپایگان) ... است»^۲.

و نیز در کتاب نزهت القلوب حمدالله مستوفی (صفحه ۲۷۷) **خانی** به معنی چشمه به کار رفته است و در صفحه ۲۲۰ آن، **خانیسار** نسخه بدل **خانसार** آمده است و عین عبارت آن اینست:

«آب قمرود از کوه خانیسار و لالستان به ولایت جرباذقان برمی‌خیزد و هرزه‌اش به مفاز منتهی می‌شود...»^۳

لسترنج در جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی آنرا با توجه به نزهت القلوب و جغرافیاهای دیگر، به صورت «**خانसार**» ضبط کرده است. در ترجمه

۱- معجم البلدان - چاپ بیروت ۱۹۵۶ جلد دوم .
 ۲- حبیب السیر - چاپ کتابخانه خیام جلد سوم صفحه ۵۱۶.
 ۳- نزهت القلوب - مقاله سوم صفحه ۲۲۰ - چاپ لیدن .

عربی آن نیز همین املا، ضبط شده است. او می نویسد: « فخرج نهرقم فی ناحية کلبیکان قرب جبل **خانسار** علی ما جاء هذا الاسم فی المستوفی. وهذا الجبل یرتفع بین نهرقم و الرافدا الایسر لنهر اصفهان... »

« (واشاره المقدسی الی جربادقان فقال هی فی نصف الطريق بین کرج ابی دلف و اصفهان و انقریه **خانسار** و قد عرفت الناحیه باسمها^۱. »

در ترجمه فارسی این کتاب (که به وسیلهی آقای عرفان انجام گرفته است) مترجم به گمان اینکه مؤلف در املاء این نام اشتباه کرده است در میان دو کمانک آنرا به صورت (خوانسار) نوشته است.

این اشتباه را همه ی نویسندگان امروزی کرده اند و هر کجا به واژه ی **خانسار** برخوردند، آنرا به صورت «خوانسار» نوشته اند. چنانکه گفته شد، همین کار را با «هفتخان» نیز کرده اند.

چنانکه در نوشته ی لسترنج دیدیم، جغرافی نویسان قدیم، چون ابن خردادبه، المقدسی و دیگران، همه در املا ی این واژه همدستانند.

مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود می نویسد: « قطعاً خوانسار حالیه اصلش «خانیسار» یعنی چشمه سار بوده است چنانکه همین روزها کلمه «خانیسار» یا «خنیسار مخففاً» را جایی در کتب جغرافیین عرب دیدم ولی یادم نیست که مراد همین خوانسار خودمان بوده یا جای دیگری قطعاً با واو نوشتن خوانسار به رسم حالیه غلط است^۲. »

در درستی املا ی **خانسار** یا **خانیسار** بیش از این نیاز به گواه نیست. اکنون به بیشتر روشن شدن معنی واژه ی **خانی** ویشینه و صورتهای گوناگون آن می پردازیم:

۱- کتاب: بلدان الخلافة الشرقيه تألیف: لسترنج. منقول به عربی از: بشیر فرنیس کورکیس عواد - چاپ بغداد ۱۹۵۶ صفحه های ۲۴۵-۲۴۴.
۲- یادداشتهای قزوینی - به کوشش ایرج افشار - چاپ دانشگاه تهران جلد چهارم.

واژه‌ی **خانی** به معنی چشمه و **خانسار** به معنی چشمه‌سار، در متنهای تورفانی مانوی به صورت «**خانیگ** Xânîg» و «**خانسار** Xânsâr» به کار رفته است.

در یکی از بخشهای آثار مانوی تورفانی (زیر عنوان: پدر بزرگی و بهشت) این عبارت آمده است:

داروک، **خانیگ** اد آبرود پد هو واریند ویسپ روز

Dârûg xânîg ud âbrôd pad hô wârênd wîsp roz

یعنی درخت، چشمه و گیاه به او (به وسیله او) به وجد آیند همه روز. و در عبارت دیگری از همین سرودهای تورفانی (زیر عنوان: اهریمن و دوزخ) واژه‌ی **خانسار** آمده است:

ژهرین **خانسار** ازدمند از هو

zahrên Xânsâr izdamênd az hô

یعنی زهرگین چشمه‌سار (چشمه‌سار زهر آگین) بیرون دمند، از او (از آن بیرون می‌جهند) و نیز در منظومه‌ی درخت آسوریک (که آنهم از آثار منسوب به مانی است) دریک بیت، ضمن مناظره‌ی بزبا درخت خرما، واژه‌ی **خانیگ** (که هم به صورت پارتی **خانیگ** و هم به گونه‌ی پهلوی جنوبی **خانیگ** خوانده می‌شود) به کار رفته است و آن بیت اینست:

«گیاه تازه خورم، از **خانیگ** آب سرد»^۱.

و چنانکه گفتیم در متنهای پهلوی ساسانی، به صورت **خانیگ** به کار رفته است از جمله، در بندهشن^۲. (نکته‌یی که یادآوری آن بایسته است اینست که «گ»های انجامین پارتی در پهلوی ساسانی تبدیل به «ک» می‌شوند و در فارسی پس از اسلام

۱- درخت آسوریک - متن پهلوی - ویراسته‌ی دکتر ماهیار نوایی - انتشارات بنیاد فرهنگ ایران صفحه ۸.

۲- بندهشن - چاپ انکلساریا صفحه ۱۶۰.

می‌افتند و این تحول را در همین واژه می‌بینیم : خانیک xānîg پارتی - خانیك xānîk پهلوی = خانی xānî فارسی امروزی) .

گمان می‌رود که این واژه و صورتهای گوناگون آن از ریشه‌ی اوستایی **کان** (Kân یعنی کندن) آمده باشد زیرا، عین این ریشه‌ی اوستایی، به صورت اسم در گویشهای امروزی ایرانی زنده است (چنانکه در آغاز این گفتار آمده است) و در زیر به آنها اشاره می‌شود:



صورت این واژه، در گویش طبری «خونی xûnî» است. در نصاب طبری در بیتی به این صورت آمده است:

«بدان پر لانو، قشقل داغ، چو لوط او چلیك آنکه

بنار تالار، خونی چشمه و گلخوم بود گلخن،^۱

(که در اینجا واژه‌ی «خن» یعنی جزء دوم گلخن هم باید از ریشه‌ی اوستایی **کان** باشد) جزء دوم **گاو خونی** و **گاو خانی** نیز همین واژه است. (باتلاقی است در جنوب شرقی اصفهان) .



در گویشهای کردی، این واژه به صورت «کانی Kânî» و «کهنی kahanî» امروز هم، به کار می‌رود.



در گویش دیهای پیرامون کرمان (اطراف : پاریز - سیرجان) این واژه به صورت **کهن** (با فتح کاف) به جا مانده است زیرا امروزه در این دیار **کهن** به معنی چشمه و فئات است و کهنین به معنی کاریزکن (مقنی) است. در کتاب **سلجوقیان و غز در کرمان** نوشته‌ی محمد بن ابراهیم (قرن ۱۱ هجری) ویراسته‌ی

۱- واژه نامه طبری - ویراسته‌ی دکتر صادق کیا شماره ۹ ایران کوده صفحه ۴۰ .

دکتر باستانی پاریزی، این واژه چندین جا به کار رفته است و **ویراستار** نیز به شیوه‌ی نویسنده‌ی کتاب در مقدمه، آنرا به کار برده است و می‌نویسد: «علاوه بر آنکه کارگر و برزگر (بازیار) و کهکین که بایستی روز و شب مشغول زراعت و چاهخوئی خود باشند....»^۱.

و در متن کتاب نیز آمده است: «پس فرمودند تا جمله‌ی بازیار و کهکین حواله بسم و نرماشیر، جمع کردند و از بیست فرسنگ رود آوردند و در خندق افکند....»^۲.

«و چند نوبت به سرگلکار و کهکین و سرهنگان نقب آمدند....»^۳.
«و ملک و حشم را مضایق و مداخل کوچ و بلوص درکشید و به پای قلعه **راسو خان** برد....»^۴.

و در همان صفحه ۲۰۹ واژه‌ی «**بید خون**» آمده است که بی‌گمان به معنی (بید چشمه) یا «چشمه بید» است. آقای دکتر باستانی پاریزی در پانویس همین کتاب در توضیح واژه‌ی کهکین می‌نویسد: «این نکته را باید بگویم که باز در همان کوهستان، قنات و کاریز را کهن (با فتح کاف) گویند و قنات آنجا اغلب به همین نام شهرت دارد: کهن چنار - کهن سبز - کهن گیسک و در بلورد: کهن شهر...» و نیز در پانویس صفحه ۱۷۲ همین کتاب پیرامون **راسو خان** می‌نویسد: «کلمه خان = کان، همان پسوند معروف فارسی است که معنای منزل محل یا چشمه و منبع و معدن می‌دهد از نمونه: خوانسار، گاوخونی، خان سرخ ...، من عقیده

۱- سلجوقیان و غز در کرمان تألیف محمد ابراهیم - ویراسته‌ی دکتر باستانی پاریزی صفحه شش مقدمه.

۲- سلجوقیان و غز در کرمان تألیف محمد ابراهیم - ویراسته‌ی دکتر باستانی پاریزی صفحه ۱۰۳.

۳- سلجوقیان و غز در کرمان تألیف محمد ابراهیم - ویراسته‌ی دکتر باستانی پاریزی صفحه ۲۰۹.

۴- سلجوقیان و غز در کرمان تألیف محمد ابراهیم - ویراسته‌ی دکتر باستانی پاریزی صفحه ۱۷۶.

دارم که کلمه معروف «کهن» که در نواحی حدود سیرجان و پاریز به معنای قنات است با همین کلمه کان و خان از يك ریشه است. می بینیم آقای دکتر باستانی با اینکه به معنی واژه‌ی **خان‌سار** پی برده است (شاید بر حسب عادت) املای آنرا به صورت نادرست «خوانسار» نوشته است.

در اطراف شوشتر دهی است به نام (سهرکون Sôhrkûn) که همان سرخ‌کان است مانند خان سرخ. به معنی، سرخ چشمه یا چشمه سرخ.



واژه‌ی **خان و خانی**، خانیک، خونیک، در نام دیها و جاها:

در فرهنگ دیها و روستاهای ایران و نیز در مجموعه‌ی آمار عمومی (نشریه آمار - در آبان‌ماه ۱۳۳۵) ده‌ها دیه و روستا به نام **خان‌آباد و خانی‌آباد** و چندین روستا به صورت **خانیک** به چشم می‌خورد که بی‌گمان در نام‌های «خان‌آباد» نیز همه با کسر نون تلفظ می‌شوند که آنها را نیز می‌توان «خانی‌آباد» ضبط کرد که جزء اول همه آنها (خان‌آباد - خانی‌آباد) همین واژه‌ی خانی به معنی چشمه است و من گمان می‌کنم جزء دوم این نام‌ها یعنی «آباد» باید در اصل «آبه» یا «آوه» بوده باشند زیرا «آبه» و «آوه» به معنی جا و گنبد است که نمونه آن را در «گرمابه یا گرماوه»^۱ «سرداب یا سردابه» در «مهراب یا مهرابه» «خوراب یا خورابه - خرابات» و نیز به صورت مستقل و قدیمی مانند «آوج» می‌بینیم^۲ که در این صورت **خان‌آبه** یا **خانی‌آبه** به معنی **چشمه سرا** یا **سراچشمه** است. با بررسی موقعیت جغرافیایی دیهای یادشده (در فرهنگ روستاها و آمار عمومی) می‌بینیم که زندگی و کشاورزی این روستاها از آب چشمه است (و اگر صورت **خان‌آباد** را نیز بپذیریم همین معنی آباد شده از چشمه را می‌دهد) و نیز روستاهایی که به نام **خانیک** نام‌گذاری

۱ - سعدی می‌گوید، اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای.

اگر خامشی نقش گرماوه‌ای

۲ - نگاه کنید به «راهی به مکتب حافظ» (از نویسنده) بخش «مهراب»، «خرابات».

شده‌اند، همین معنی چشمه را دارند (یعنی بهمان صورت یادشده در متن‌های پهلوی) برای نمونه شرح یکی از دیها را می‌نویسیم: «**خانیک** دهی است از بخش صومای شهر رضائیه در شمال **هشتیان** در دامنه‌ی کوهی واقع است، هوایش سرد و سالم است، زبان مردم آن یک نوع کردی است و مذهب تسنن دارند آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود». در شرح دیگر روستاهای به‌همین نام، همین موقعیت را می‌بینیم.

در گویش بیرجند و پیرامون آن **خونیک** Kunyk می‌گویند و چند دیه به همین نام هست مانند: **خونیک** بیدخت، **خونیک** سرگدار، **خونیک** بالا، **خونیک** پایین... و باز در بیرجند عیناً واژه‌ی «**خانسار**» نام دیه‌ی است نزدیک نهبندان بیرجند. در تهران چند محله را به نام «آب» و «چشمه» می‌خوانند، مانند «سرچشمه» آب فرمانفرما - آب شاه - آب سردار... و نیز محله‌ی معروف «خانی آباد» که خیابانی نیز در آن محله به همین نام است باید در اصل «خانی آبه» بوده باشد به معنی: چشمه سرا یا سراچشمه. (این خیابان عمود بر خیابان شوش در جنوب تهران). در اینکه خانی به معنی چشمه است (با توجه به آنچه گفته شد و در زیر خواهد آمد) هیچ شک نیست. در برهان قاطع آمده است «خانی، بروزن فانی، ... حوض و چشمه آب را نیز گفته‌اند»، «**خانیچه**، بروزن بازیچه، حوض کوچک، چشمه کوچک را گویند».

راوندی در *راحة الصدور* می‌نویسد: «صدقه جاریه آنست که پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقف‌ها کنند و مساجد و **خانی**‌ها و چشمه سارها و کهریزها آورند...»



در ادبیات و شعر فارسی این واژه بکرات بکار رفته است که نمونه‌ی از آنها را در اینجا می‌آوریم:

قطران تبریزی از چکامه‌های خود گوید:

دوخانی پدید آید اندر دو چشم از آن روی ناری و زلف دخانی

که شاعر در اینجا به آسانی می‌توانست بگوید: دو چشمه پدید آید اندر دو چشم.
ولی جناس «دو خانی» را با «دخانی» به معنی «دودی و دودی رنگ» ترجیح داده است.
خاقانی شروانی در چکامه معروفش گوید:

گوید این خاقانی دریا ماثبات خود منم خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا
که اگر «قا» را از میان «خاقانی» بیندازیم، **خانی** بجا می‌ماند به معنی چشمه.
نظامی گنجوی در داستان شیرین و خسرو می‌گوید:

ز شرم آب آن رخشنده **خانی** به ظلمت رفته آب زندگانی
و در پاسخ دادن شیرین به خسرو می‌گوید:

تو آن رودی که پایانت ندانم چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن **خان**یچه‌ام کابم عیانت هر آنچم در دل آید بر زبانت
و باز نظامی در هفت پیکر می‌گوید:

آب کوثر نه آب **خانی** بود چشمه‌ی آب زندگانی بود

☆☆☆

اولش گرچه آب **خانی** داد آخرش آب زندگانی داد

☆☆☆

خانی آب بود دور از راه بود از آن **خانی** آب آن بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن **خانی** تا برد سوی خانه پنهانی

اوحدی مراغه‌یی نیز چند جا واژه‌ی **خانی** را به معنی چشمه در اشعارش بکار
برده است از آن جمله:

نام خود عاشق نهادی چیست این افسردگی‌ها

عاشقان را سینه آتشخانه باید دیده **خانی**

☆☆☆

يك روز نمی آیی تا در غم خود بینی

صدخانه‌ی چون دوزخ، صد دیده‌ی چون خانی

☆☆☆

حاصل ما ز زلف و عارض اوست اشك چون خون و چشم چون خانی

☆☆☆

و خواجوی کرمانی گوید :

تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی تو خان و مرا دیده از گریه خانی

این گفتار در مجله‌ی نامه‌ی دانشجو از انتشارات دانشگاه تهران مهرماه ۱۳۴۷ چاپ شد. بحث بسیار مفصل بود که ناگزیر به همان مطلب چاپ شده در اینجا بسنده شد.

گام‌های بفرنگستان

همانگونه که هیچ جامعه‌ی بی‌سازمانهای اداری نمی‌تواند پایدار باشد و پیشرفت کند. هیچ فرهنگی نیز بی‌فرهنگستان بارور و زنده و پیشرو نمی‌ماند. ممکن است نمیرد، اما نوآیین و سرشناس و پیروز نخواهد بود.

از سوی دیگر آشکار است که: نمودار بزرگی و سرافرازی هر ملت فرهنگ و مهابادی (تمدن) اوست. ملتی کمال پیدا می‌کند که فرهنگ آن زنده و پیشتاز باشد. می‌دانیم، ملت: يك مقوله‌ی تاریخی استوار به‌خویش است. این مقوله‌ی تاریخی مانند هر موجود زنده می‌بالد، بارور می‌شود، خزان می‌بیند، برگ می‌ریزد، زمانی خاموش می‌ماند و دوباره شکوفا می‌گردد و زندگی از سر می‌گیرد. فرهنگ هر ملتی هماهنگ و همراه با آن ملت، فرگشت و دگرگشت (تحول و تطور) می‌یابد. همانگونه که اگر موجودی زنده یکی از اندامهای خود را بکار نیندازد، آن اندام

فرسوده و تباه می‌شود ملتی نیز اگر هر کدام از پدیده‌های هستی خود را از کار بیندازد، یا کمتر به آن بنگرد، آن پدیده، ناتوان و سست می‌گردد و سرانجام به راه نیستی و مرگ می‌گراید. بزرگترین پدیده‌ی زندگی هر ملت، فرهنگ اوست. فرهنگ مجموعه‌ی تظاهرات روحی و جسمی و پدیده‌ها و فرآورده‌های مادی و معنوی هر ملت است. پس بناچار برای آنکه ملتی زنده بماند و شایستگی زندگی کردن را داشته باشد، باید پیوسته در تلاش و طلب و کوشش باشد، تا فرهنگش توانا و شاداب و تازه و پیشرو گردد.

زبان، جلوه‌گاه فرهنگ است و از نگهداری و نیرومندیش گزیری نیست. تیره‌بختی هر ملت در تباهی زبانش خلاصه می‌شود. ملت ایران از نظر فرهنگ تا چند قرن پیش - باهمه‌ی فراز و نشیب‌هایی که دیده بود - برگزیده‌ی همه‌ی ملتها بود و امروز هم با همان پشتوانه زندگی می‌کند. و اگر ما امروز می‌خواهیم زندگی راستین ملی خود را دنبال کنیم و در پهنه‌ی گیتی جایی و ارج و اعتباری داشته باشیم، از به پا داشتن و استواری و گسترش فرهنگستان، در زمینه‌های گوناگون، با دید ویژه‌ی ملی، گزیری نداریم.

فرهنگستان در عصر مشروطه

جنبش مشروطیت با همه‌ی زشتی‌ها و زیباییش، آغاز عصر نوینی در زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ما بود. بزرگترین و شاید تنها گامی که بی‌دخالت یگانه و یک‌پارچه و دمساز با خواست ملی ما، در این عصر برداشته شد - وای بسا که ارزشش هنوز هم برای بسیاری پوشیده است و گروهی تیره دل برای فراموشی و درهم کوبیدن آن کوشیدند - تشکیل فرهنگستان بود، که بحق، نیرو و دل‌بستگی آگاهانه‌ی رضاشاه را باید ضامن پایداری و باروری آن دانست.

زیرا همین نیرو و دلبستگی بود که بسیاری از عناصر تیره‌دل را - که با فرهنگ راستین ایرانی و در نتیجه فرهنگستان دشمن بودند و یا با تلقین بیگانگان، این دشمنی در نهادشان جایگزین شده بود - لگام زد تا نه تنها نتوانند دشمنی خود را بکار بندند بلکه عضو بظاهر کوشای آن باشند. دلیل این مدعا اینکه با از میان رفتن رضاشاه، فرهنگستان درهم ریخت و همان نابخردان تیره‌دل، دشمنی دیرینه‌ی خود را آشکار کردند و با شوخ‌چشمی تمام، از اینکه عضو فرهنگستان بودند و در گسترش واژه‌های نوین فارسی سهمی داشتند، اظهار پشیمانی کردند.

بهره‌ی فرهنگستان عصر مشروطه

می‌دانیم که درخشانترین کار فرهنگستان عصر مشروطه، که از سال ۱۳۱۴ آغاز بکار کرد، ساختن واژه‌های مورد نیاز و گسترش و بکار داشتن آنها بود. من می‌انگارم که هر واژه‌ایکه برای ابزاری یا کار و یا ساختمانی ساخته شد، برابر و شاید بیشتر از آن ابزار و سازمان، ارج و بها دارد. بی‌گمان کار و اثر وجودی آن ابزار و یا سازمان‌های نوین، به اندازه‌ی تاثیر این واژه‌ها، در نوآیینی کشور نبود و نیست. واژه‌هایی که در فرهنگستان پدید آمد، کشور را نوآیین و تازه نشان داد. اگر چه همان تیره‌دلان اهرمن که به آنها اشاره شد، پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ پیوسته، با فرآورده‌های فرهنگستان جنگیدند و در نابودی آنها کوشیدند، اما چون آن فرآورده‌ها با دل و جان مردم آشنا و دمساز بودند، از میان نرفتند. دیگر هیچ‌کس به جای: دادگستری - دادگاه - دادستان - بازپرس، بازرس و همانند آنها عدلیه، عدالت‌خانه، مدعی‌العموم، مستنطق و مفتش و مانند آنها، بکار نبرد و نمی‌برد مگر ابله یا خائن باشد و هیچ‌کس قشون و ارکان حرب و صاحب‌منصب را، بر ارتش و سپاه و ستاد و افسر ترجیح نداده و نمی‌دهد مگر بی‌خرد یا تیره‌دل باشد همه می‌دانیم

که گروهی بودند و هستند که هنوز به جای واژه‌های زیبایی چون : نیروی دریایی ، زیر دریایی ، دریا سالار و واژه‌هایی که برای سازمان نیروی دریایی ساخته شد . بحریه - تحت البحری ، امیر البحر و مانند آنها را بکار می‌برند.

چه ستیزه‌هایی بر سر همین پدید آمد که : واژه **زیر دریایی** را به جای **تحت البحری و دانشسرا** را به جای **دارالمعلمین** بکار نبریم. گذشته از زشتی و بیگانگی تحت البحری ، اصلاً این ترکیب نادرست است ، زیرا اگر عبارت را کاملاً عربی بدانیم ترجمه‌ی آن می‌شود : زیر دریای من . شکفت آورا ست که کسی چنین واژه‌ی ناهنجاری را که دلالت بر معنی هم نمی‌کند ، بر واژه‌ی زیبای : **زیر دریایی** برتری دهد! مبارزه با فرآورده‌های فرهنگستان به این آسانی دنبال نشد ، همینکه نتوانستند از راه زور ، آنها را کنار بزنند ، به ریشخند کردن آنها پرداختند و در هر بزمی و انجمنی ، واژه‌های نوساخته را طرح می‌کردند و به آنها می‌خندیدند یا پیرایه‌های ناجور و ناسازی به آنها می‌بستند. روشن است که گروهی فریب این دست نشاندگان بیگانه را می‌خوردند و سخن آنان را بازگو می‌کردند و آن واژه‌ها ، دست‌آویزی برای خنده و مسخره آنها می‌شد. با آنکه هیچ‌کاری بی‌عیب نمی‌تواند باشد و بی‌گمان فرآورده‌های فرهنگستان نیز نمی‌توانست در بست بی‌عیب باشد ولی من با استواری تمام می‌گویم که اگر بخواهیم در مقام سنجش برآییم ، هیچ‌کاری سودمندتر و کم‌عیب‌تر از فرهنگستان و فرآورده‌های آن در عصر مشروطه نبود . اگر مردم ایران ، بیشتر بیدار می‌بودند و از درهم ریختن فرهنگستان جلوگیری می‌کردند ، بی‌گمان امروز زبان فارسی توانایی خیره‌کننده‌ی بی‌عیب‌ناشی را داشت و این همه واژه‌های بیگانه در آن رخنه نمی‌کرد و نارسا و گنگش نمی‌ساخت . افسوس که در بکار بردن بسیاری از واژه‌های ساخته شده در فرهنگستان کوتاهی شد . کدام انسان خردمند است که نداند واژه‌ی **خودرو** از اتومبیل زیباتر و بهتر و آشناتر به گوش ایرانی است ؟ اما دیگر آن نیروی بایسته در کار نبود تا برای مثال واژه‌ی

خودرو را به جای اتومبیل، پابرجا سازد.

کوشش توده‌ی مردم در ساختن واژه

رخنه‌ی واژه‌های بیگانه در زبان، همیشه به‌دست درس‌خواندگان و باسوادان دو زبانه بوده است، بویژه اگر ناآشنا به آرمانهای ملی یا دارای غرض خاص بوده باشند. در روزگار گذشته، متظاهران به‌دانش عربی و دین، و امروز فرنگ‌رفتگان کم‌مایه، زبان را آلوده کرده‌اند و می‌کنند. در برابر اینان، توده‌ی مردم همیشه هشیار بوده‌اند تا اگر ابزاری از بیگانه می‌گیرند خود نام آن را بسازند. این کوشش بسیار پر ارج بوده است. با اندکی ژرف‌بینی در می‌یابیم که واژه‌هایی چون: خودکار - خودنویس، آب خشک‌کن - مداد تراش، مداد پاک‌کن، دوربین، دوچرخه، پیچ - گوشتی - فرمان - دنده - سکه‌دست، شغال دست، چراغ گردان، چراغ قوه، و ده‌ها واژه‌ی نظیر اینها، ساخته‌ی خود مردمند. اگر فرهنگستان ایران، درهم نمی‌ریخت و کارگذاران آن با هوشیاری برای هر چیزیکه از بیرون به‌درون کشور می‌آید - پیش از آنکه نام بیگانه‌اش بگوش مردم بخورد - واژه‌ی مناسب برایش می‌ساختند، بی‌گمان امروز، این همه آلودگی در زبان ما نبود. چه می‌بینیم که واژه‌های: بلندگو - نورافکن - گوشی - راه‌آهن - هواپیما - ناوشکن - فرودگاه - ایستگاه - بی‌سیم... بر چیزهایی نهاده شده‌که: همه فراآورده‌ی تمدن نوین اروپایی بودند اما؛ تلگراف - تلفن - رادیو - تلویزیون... بمرز کشور پای نهادند. چون مرزبانی و بازرسی فرهنگی ایرانی در کار نبود، با همان نام و ریخت بیگانه به‌درون کشور رخنه کردند و از سوی دیگر، این چیزها یگراست به‌دست توده‌ی مردم نرسید تا نامی فارسی بر آنها بگذارند. چون سروکارشان با درس‌خواندگان بود، برای تظاهر بدانستن زبان فرنگی، بی‌کم و افزون، نام بیگانه‌ی آنها را بکار

بردند و اکنون به فراموشی سپردن این نامها، کاری بس دشوار است. شگفت آور اینست که: حتی کشورهای عربی پیرامون ما، با همه‌ی ناتوانی فرهنگی، به هر فرآورده‌ی ییکانه، که بکشورشان میرسد نام تازه‌ای میگذارند (اگرچه لفظ بر معنی دلالت نداشته باشد).

توانایی زبان فارسی

برخلاف زبان عربی و بیشتر زبانهای زنده دنیا، ما می‌توانیم به آسانی، واژه‌های خوب و زیبا - که شاید از نام اصلی فرآورده‌های ییکانه‌گویا تر باشد - برای آنها بسازیم. زیرا هیچ آشنا به دانش زبان‌شناسی، که زبان فارسی و چگونگی آنرا بداند، نمی‌تواند بگوید که در جهان، زبانی نیرومندتر و مستعدتر از زبان فارسی برای گسترش باشد. این زبان آنچنان ریشه و پایه و پشتوانه و استعداد بنیادی دارد که می‌تواند بی‌گمان، زبان جهانی شود. اگر امروز ناتوانش می‌بینیم عیب را از آن نباید بدانیم، زیرا این ناتوانی ماست که گریبان‌گیر زبان شده است. و شاید بسیاری از آنها که زبان فارسی را ناتوان می‌دانند، بدبختانه، نفهمیده نارسایی و نقص خط را با زبان اشتباه می‌کنند. و گرنه زبان فارسی با کمک پیشوند و پسوند و میانوند و بهم پیوستن ریشه‌ها و واژه‌ها، می‌تواند پاسخگوی تمام نیازمندی‌های فرهنگی و زبانی انسان باشد.

پیشینه‌ی فرهنگستان

پس فرهنگستان و تشکیل آن، بازندگی، زبان و فرهنگ ایران، بستگی دارد. بویژه، بر من روشن است که از نظر داشتن فرهنگستان و آرایش و پیرایش و گسترش زبان، هیچ ملتی پیشینه‌ی ایران را ندارد. چه، دو **فرگشت** بزرگ

فرهنگی واجتماعی درایران پیش از میلاد رخ داد که درجهان بی مانند بوده است . نخستین فرگشت فرهنگی ، درسدهی هجدهم پیش از میلاد پدیدار شد که باظهور زرتشت همراه بود. در آن قرن، زرتشت پدیدار گشت و بالید . و پیام **مغز فکر آفرین** را به مردم رسانید . او دانش پیشینیان خود را به صورتی علمی آراست و با توجه به دانش صداشناسی ، خط الفبایی علمی را - که بزرگترین اختراع بشر است - پدید آورد. خط دین دبیره، که ساخته و پرداخته ی اوست ، کاملترین خط الفبایی جهان بوده و هست . او به دانش ریاضی و **کیهان شناخت** آشنا بود و پیوند میان آسمان و زمین را آب و رنکی علمی داد . دومین **فرگشت** فرهنگی و اجتماعی در روزگار اشکانیان رخ داد که بس شکرف وحیرت آور بود . عصر اشکانی که پنج قرن آن را همه ی تاریخدانان پذیرفته اند، درخشان ترین عصر انسانی روزگار گذشته بود . زیرا که بزرگترین دگرگونیهای انسانی را در آن زمان پدید آوردند. شاهنشاهی به معنی راستین ، در روزگار اشکانی مصداق یافت . کشور به شاه نشینهایی بخش می شد که: باهم شاهنشاهی ایران را تشکیل می دادند. دو مجلس قانون گذاری داشتند که: پیشوایان دینی ودولتی را بر میگزیدند یکی از آن دو مجلس راریش سفیدان وبزرگان آزموده وبی نیاز تشکیل می دادند که: **مهیستان** نام داشت ومجلس دیگر ، جای نمایندگان توده ی مردم ودسته ها وگروه ها بود به نام **کهستان** .

در این زمان مردی به نام **مهر** پدیدار گشت که آیین مهر کهن را به صورت نوینی جلوه گر ساخت وچون آیینش از نظر بشارت و اصالت، دنباله ی دین زرتشت بود، بر آن پایه ی استوار، فرگشت اجتماعی و فرهنگی زمان خود را بنیاد نهاد . این فرگشت به اندازهی ژرف وشکرف بود، که در اندک زمانی جهانگیر شد ودولت روم آن زمان، از آن آیین پیروی کرد وحکومت خود را بر آن پایه گذاشت (ظهور اردشیر بابکان وتشکیل حکومت ساسانی به راستی کودتایی بود که باردیگر حکومت استبدادی را جایگزین حکومت انتخابی کرد . حکومت ساسانی برای استواری خود همه ی

آثار عصر اشکانی را از میان برد) اگرچه دلیلهای عقلی، بر دلیلهای نقلی می‌چربد اما با آگاهی به دانش زبان‌شناسی و واری فرگشت زبانهای ایرانی، به آسانی درمی‌یابیم که پایبای فرگشتها و سازمانهای اجتماعی در عصر اشکانی، فرهنگستانی هم‌پایه‌گذاری شده بود که: در همه‌ی زمینه‌های فرهنگی، بویژه زبان، دگرگونیهای ژرفی پدید آورد. به این معنی که زبانهای ایرانی باستان را (مانند اوستایی و پارسی باستان) که دارای حالت‌های هشکانه‌ی اسم و تغییر پایان واژه‌ها و **نرین و مادین و نتار** (مذکر و مؤنث و خنثی) و دشواریهای دیگر بود، باشیوه‌ی علمی و عملی پیراسته و آراسته و تراشیده گردانید. و زبان را به ساده‌ترین و زیباترین صورت ممکن درآورد. چنانکه زبان امروز ما دنباله‌ی همان زبان **ویراسته‌ی** روزگار اشکانی است. این کار بی‌گمان، در فرهنگستان پرمایه‌ی انجام گرفت که انجام چنین کاری در زمان ما با همه‌ی پیشرفتهای دانش، برای بزرگترین ملت‌های جهان نیز دشوار است. بی‌گمان این **ویرایش** زبان که همدوش با **فرگشتهای** اجتماعی بود به یک نکته‌ی ظریف هم راه پیدا می‌کند و آن از میان بردن **نرین و مادین** یعنی اصل نابرابری زن و مرد در زبانست.

سومین فرگشت بزرگ فرهنگی ایران که در نهان، فرهنگستانی آن را اداره می‌کرد، در عصر سامانی، پس از اسلام رخ داد. این فرگشت پس از دو قرن خاموشی، یکباره فرهنگ ایران را چون آتشی از زیر توده‌های خاکستر بیرون کشید، تا شعله‌هایش سرتاسر فلات ایران را دربر گرفت.

این فرگشت آنچنان سنجیده و ژرف و ریشه‌دار بود که: بررسی آن هنوز آدمی را بحیرت می‌افکند. چه، می‌بینیم، همزمان و هماهنگ، بیشتر کتابهایی که، یا از پهلوی به تازی برگردانده شده یا به همان زبان ساختگی تازی نگارش یافته بود، دوباره به پارسی سره **راه راست** برگردانده شدند و سرانجام این فرگشت، به پدید آمدن شاهنامه‌ی فردوسی انجامید. این کار بزرگ فرهنگی که بیشک در قرن

سوم آغاز شد و در نیمه اول قرن چهارم پایان یافت^۱، وجود فرهنگستانی را در این روزگار ثابت می‌کند. و این کار آنچنان ژرف و سنجیده انجام گرفته بود که می‌بینیم با آنکه حکومت سامانی بر افتاد و آن دستگاه درهم ریخت ولی تا چند قرن رخنه و فرمانروایی آن فرگشت، در پهنه‌ی ادب ایرانی آشکار ماند.

سرانجام چنانکه در آغاز این گفتار اشارت رفت، انجامین فرهنگستان ایران، - با نام و نشان - در عصر مشروطه پدیدار شد. که با درد و دریغ باید گفت، یورش بیگانگان در شهر یور شوم سال ۱۳۲۰ آن را درهم کوفت. اگر چه از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۷ از روی کمال بی‌ایمانی **نشستهای** به نام فرهنگستان برگزار شد، اما مرده‌ی زنج زنی بیش نبود و یکباره خاموش شد. اینک بار دیگر به حکم ضرورت تاریخی و خواست و نیاز اجتماعی و فرهنگی، فرمان برگزاری فرهنگستان صادر شده است. این فرهنگستان به هر صورت که برگزار شود، باید از آن پشتیبانی کرد زیرا وجود فرهنگستان نمی‌تواند بی‌اثر باشد. ممکن است در راهش سنگ بیندازند و در کارش کارشکنی کنند. بکنند پیش رود و صد درصد برابر با خواستها و نیازها و آرمانهای ملی نباشد، اما به هر صورت بودنش از نبودنش بهتر است. بلکه بودنش بایسته است من در اینجا چشم بدینی را فرو می‌بندم و آرزو می‌کنم که: در این فرهنگستان، کسانی فرا خوانده شوند که دلی بیدار و سرشار از مهر ایران و فرهنگ آن داشته باشند تا به نیروی آنان، این فرهنگستان بارور و بهره‌بخش و کارآمد شود و پایدار بماند.

ایدون باد، ایدون تر باد
تهران - شهریور ماه ۱۳۴۷

۱ - برخلاف آنچه تا کنون درباره زمان فردوسی گفته و نوشته‌اند، فردوسی همزمان با رودکی بود و شاهنامه را قبل از سال ۳۲۹ که سال درگذشت رودکی است، سروده است. در این باره بحث مفصل است.

کیومرث و موشگ

شناخت گذشته و آگاهی به چند و چون آن ، تنها برای بهره‌برداری و عبرت‌آموزی از آن در حال و آینده است و گرنه، گذشته بخودی خود ارزشی ندارد و بی‌جویی پیرامون گذشته، باید به سود آینده باشد. این بررسی نیز بهمین خاطر است که نخست شناسنامه‌ی خود را بدانیم و دیگر اینکه، دآوری کسان را از دیدگاه‌های گوناگون و ارسی و بررسی کنیم. و از سوی دیگر دریابیم که مردمان نخستین این بوم و بر، چگونه میزیسته‌اند و برای بهتر زیستن چه کرده‌اند، و راه زندگی را برای ما چگونه هموار ساخته‌اند؟ تا ما هم بنوبه‌ی خود بکوشیم و راه را برای آیندگان هموارتر سازیم ... این بررسی گوشه‌ی از تاریخ است و دانستنش بی‌زیان است و شاید سودمند باشد .

از کهن‌ترین روزگار پیرامون نخستین انسان و نخستین پادشاه ایرانی سخن‌ها رفته و نظرهای گوناگون داده شده است . نخستین آدم سامیان ، تقلیدی ناروا و

نارسا از نخستین آدم ایرانی است. در نوشته‌های ایرانی، از آغاز تاکنون پیرامون نخستین پادشاه دو نظر بوده است (و گاهی بیشتر). یکی: نوشته‌های دینی و اوستایی که در همه جای آن کیومرث نخستین **مردم** است که از او (مشی و مشیانه) یا (مرد و مردانه) پدید آمد، که آدم و حوای دینهای سامی تقلیدی از این دو است. ولی در همین نوشته‌های دینی اوستایی، هوشنگ نخستین پهلوان و یاری دهنده‌ی ایزدان، بویژه **آناهیتا** است و پادشاه هفت کشور است و می‌توان از آن نظر، او را نخستین پادشاه دانست. و پیوسته در اوستا با صفت «**پرذات**» بمعنی پیشداد آمده است. اما در نوشته‌هایی که جنبه‌ی تاریخی دارند مانند **خداینامک‌ها** یا شاهنامه‌ها، کیومرث، نخستین پادشاه است که پسرش سیامک، به دست دیوان کشته می‌شود و فرزند سیامک که هوشنگ نام دارد بجای نیا بر تخت می‌نشیند و بر کشور **خنیورس** و شش کشور پیرامونش فرمان می‌راند. و اوست که قانون می‌گذارد و آتش را کشف می‌کند و آهن را پدید می‌آورد و آیین زندگی را پایه‌گذاری می‌کند و کشاورزی را به مردم می‌آموزد و آیین برگزاری جشن و شادی از اوست. و پس از وی فرزندش **تهمورس** «تخم اروپ» پادشاه می‌شود. دیوان را می‌بندد. در اوستا با لقب «زیناوند» بمعنی **مرد مسلح** وصف شده که در شاهنامه چون او با دیوان جنگید و آنها را در بند کرد «دیوبند» نامیده شده است - که در شاهنامه هم درستش زینوند است - . دیوان خط و ساختمان کردن و بسیاری از دانشهارا، به او یاد دادند تا از چنگش‌رهایی یابند و **بوذاسف** در زمان او پدید آمد و وزیر او بود (این نکته‌ها همه درخور بررسی جداگانه هستند و روشنگر بسیاری از مطالب).



از سویی لقب «پرذات» یا **پیشداد** که در اوستا، و بویژه هوشنگ، است در شاهنامه و تاریخهای اسلامی نام يك زنجیره‌ی دودمانی ایرانی است. که از کیومرث تا کیقباد کشیده می‌شود و کیقباد زنجیره‌ی کیانی را پایه می‌گذارد.

دانشمندانی که پیرامون این مطالب «یعنی نخستین آدم و نخستین شاه ایرانی» پیجویی کرده‌اند يك نکته را از یاد برده‌اند و آن اینست که : این دو نظر (یعنی آنچه در نوشته‌های اوستایی و شاهنامه‌ها آمده‌است، هر دو وقتی درخور توجه و پذیرش هستند که به هزاره‌ها و زمینه‌های نجومی نیز نظر داشته باشیم . چون آغاز کار آفرینش، برکسی روشن نبوده و نیست بناچار هر ملتی برای بنیاد آفرینش خود زمینه‌یی ساخته است که : این زمینه‌ها نمودار و شناساننده‌ی فرهنگ و شیوه‌ی اندیشه‌ی آن ملت است. و گرنه پذیرفتن این که کیومرث نخستین آدم است یا آدم و حوا، هر دو دور از ذهن است. بویژه، با توجه به آنچه در این باره نوشته‌اند، داستان را به آخر ناسازگارتر می‌سازد ولی می‌بینیم که در اوستا فاصله‌ی میان آفرینش کیومرث تا زمان فناپذیریش، سه هزار سال دانسته شده و این نکته درخور توجه است زیرا : زمانی پیرامون سه هزار سال بایسته است تا پادشاهی و فرمانروایی، شایانی پیدا کند. تفسیرهای بعدی، نظم نوشته‌های اوستایی را بهم‌زده و در بسیاری جاها زمینه‌یی خرد ناپسند پدید آورده است ... و بهمین دلیل بوده است که در شاهنامه از آغاز آفرینش آدم، سخن به میان نیامده‌است و کیومرث را نخستین پادشاه می‌دانند که با گروه از کوه سرازیر شد و به تخت نشست . زیرا ناچار پادشاهی و فرمانروایی، زمانی می‌تواند باشد که : مردم باشند و برخورد میان آنها پیدا شود و کسی را برای گشاد و بست کارها و رفع برخورد برگزینند .

کیومرث اوستا، سه هزار سال می‌آرآمد و کیومرث شاهنامه، پادشاهی است که چندان نام‌آوری ندارد و همپایه‌ی پادشاهان پس از خود نیست . این فاصله‌ی زمانی اوستایی، درخور توجه است ... اینک به بررسی و پیجویی در نوشته‌های کهن می‌پردازیم.

کیومرث در اوستا

واژه‌ی کیومرث در اوستا Gaya, Maretan و در پهلوی به دو صورت

giomart - giokmart و در فارسی ترفانی مانوی gihmord و در فارسی دری به صورتهای : کیومرث - گیومرث - کیومرد - کیومرت و در تاریخهای اسلامی : کیومرث - جیومرث و صورتهای دیگر آمده است. این واژه، چون نام ویژه است پیروی از فرگشت واژه‌ها نکرده است ... کیومرث از دوجزء درست شده است:

۱- gaya به معنی : جان و جهان ۲- maretan از ریشه Mar به معنی مردن است که رویهم موجود فناپذیر معنی می‌دهد و در نوشته‌های اسلامی مانند : آثارالباقیه‌ی ابوریحان و مجمل‌التواریخ، به معنی «حی ناطق میت» و «زنده‌ی گویای میران» آمده است و در اوستا او نخستین آدم است و اوست که فرمان اورمزد را پیروی کرد و آریان از تخمه‌ی اویند. در دفتر هشتم دینکرت (کرده‌های ۱-۴ بند ۱۳) آغاز جهان بدینگونه آمده است : « اورمزد از آفرینش کیومرث که نخستین آدم است آفرینش مردمان را می‌خواسته است. » و نیز در همین کرده (۱) دینکرت آمده است که: نخستین جفت آدمی پدیدار گشتند و آنها «مشیک» و «مشیانک» بودند.

در دفتر نهم دینکرت (کرده‌های ۹-۱۰ بند ۱۳) چنین آمده : «اورمزد گفت: سه هزار سال جهان من دور از آسیب و نیستی بود و پیری در آن راه نداشت چون سه هزارمین سال به پایان رسید، دیوان آهنگ کیومرث کردند.... اما سرانجام دیوان را از اودور کردم و به تیرگیها فروافکندم» (و نیز در زند پهلوی یسنای ۱۹ کیومرث بدینگونه وصف شده است. «درست مرد، نیک اندیش، نخستین کسیکه اندیشه‌ی نیک بدو راه یافت.»

در کتابهای «بندهشن» (بندهای ۳-۳۴) ذات سپرم (بندهای ۲-۱۰) داستان دینیک (بندهای ۴-۷۷) مینوکی خرد (بندهای ۲۷-۵۷) و کتابهای دیگر پهلوی، پیرامون کیومرث سخن رفته است. کوتاه‌شده‌ی مطالب آنها اینست که : «کیومرث گر شاه نخستین مردم است که اورمزد بیافرید.

پیش از کیومرث، گاوا و گدات در گاه پنجم، در ایرانویج که دل جهان است در

کنار رود وه دائیت «wehdait» بر کرانه‌ی راست آن، آفریده شد. و درگاه ششم در هفتاد روز، از رام روز، روز ۲۱ دی ماه تا انیران روز، روز ۳۰ ماه سپندارمذ، کیومرث آفریده شد (در نوشته‌های دینی ایرانی آفرینش در شش‌گانه صورت گرفته است) کیومرث چون خورشید درخشان و به بلندی چهار نی و درازی و پهنایش یکسان بود. کیومرث نیز در **ایرانویج** و بر کرانه‌ی رود wehdait بر کرانه چپ رود آفریده شد. آفرینش او برای یاری اورمزد بود و از اینرو اورمزد او را بگونه‌ی آدمیان با بالایی بلند چون جوانان ۱۵ ساله بیافرید کیومرث و **گاو اوگدات** سه هزار سال با آرامش به سر بردند تا پس از این زمان، اهریمن بدو دست یافت و او را نیستی‌پذیر ساخت و از این رو نام کیومرث (یعنی جان فناپذیر) بدو داده شد. گویند چون کیومرث را مرگ در رسید بر پهلوی چپ به زمین افتاد و نطفه‌ی او بر زمین ریخت. خورشید آنرا پاک کرد. **فرسی** (نثیریو- سنک) دو بهره از آن و سپندارمذ یک بهره دیگر آنرا نگهداری کردند. پس از چهل سال از آن نطفه (مشیک و مشیانک) به گونه **مهر گیاه** از زمین رستند و پس از چندی به گونه‌ی آدم در آمدند و مردم از این دو پدیدار گشتند اورمزد بفرمود تا آنان با کشت گندم و کشاورزی آشنا شدند و مشیک و مشیانک بکمک ایزدان، به فراهم ساختن رخت، پرورش ستوران و ساختن خانه، کامیاب شدند....

«مشی و مشیانه به چندین صورت در آثار اوستایی و پهلوی و ترفانی و خوارزمی و فارسی و عربی نوشته شده است.^۱

اگر از جنبه‌های افسانه‌یی این مطلب بگذریم و از اینکه «مشی و مشیانه» را به پایان زندگی کیومرث نسبت داده‌اند چشم‌پوشیم، به یک نکته‌ی بسیار جالب برمی‌خوریم و آن اینست که: نام کیومرث، پس از سه هزار سال به نخستین آفریده اورمزد داده شده است. و در این سه هزار سال فرگشت‌هایی پدید آمده است. و

۱- نگاه کنید به کتاب، ماه فروردین روز خورداد نوشته‌ی دکتر صادق کیا

زمینه‌یی برای پیدا شدن پادشاهی و فرمانروایی و کشورداری فراهم شده است ... اما در آثار مانوی کیومرث «گهمورد» نخستین آدم است و تمام رذایل به او نسبت داده شده است زیرا بشر از نسل اوست و همه زندان نور هستند.^۱

نوشته‌های دوره‌ی اسلامی درباره‌ی کیومرث، همگی متأثر از همین نوشته‌های پهلوی هستند.

کیومرث در نوشته‌های اسلامی

تاریخ «غرر اخبار ملوک الفرس» تعالی و «البدء والتاریخ» مطهر بن الطاهر - المقدسی و «سنی الملوك الارض» حمزه‌ی اصفهانی، بیشتر از شاهنامه‌های ابومنصور و ابوالموید بلخی و مسعودی مروزی و خداینامک‌ها - که تقریباً منابع فردوسی هم بوده‌اند - متأثرند.

شاهنامه‌ی مسعودی مروزی از میان رفته است. ولی المقدسی در هنگام نوشتن کتاب «البدء والتاریخ» آنرا در دست داشته است. و آغاز و انجام آنرا به مناسبت، در کتاب خود آورده است. در آنجا که به نخستین پادشاه ایرانی اشاره می‌کند می‌نویسد: «مسعودی در چکامه‌ی آراسته‌ی فارسی چنین گفت:

نخستین کیومرث آمد به شاهی	به شاهی در گرفتش پیشگاهی
چو سی سالی به گیتی پادشاه بود	کی فرمائش به هر جایی روا بود»

یعنی نوشته‌هایی که بر پایه‌ی خداینامک‌ها هستند همه کیومرث را نخستین پادشاه می‌دانند.

کیومرث در شاهنامه

فردوسی نیز که شاهنامه‌ی خود را - با توجه به روایت‌های دهقانان و آزادگان و

۱ - نگاه کنید به کیش مانی از نگارنده (مانی معتقد است هر انسانی که به دنیا می‌آید زندانی برای روح است و بهمین سبب در آیین او زاد و ولد و زناشویی گناه بزرگ است)

پیران و کتابی که به گفته‌ی خودش بیش از دوهزار سال پیشینه دارد - فراهم ساخته است، کیومرث را نخستین پادشاه می‌داند و یکباره از نخستین آدم بودن و چگونگی «مشى و مشیانه» چشم می‌پوشد و چنین آغاز سخن می‌کند:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست	که تاج بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد پس از روزگاران به یاد
مگر از پدر یاد دارد پسر	بگوید ترا يك يك از پدر
پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت: کاین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج بره آفتاب	جهان گشت با فرو آیین و آب
بتابید ز انسان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از او یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین بکوه اندرون جست جای
سر تخت و بختش بر آمد زکوه	پلنکینه پوشید خود با گروه

پسر کیومرث سیامک نام داشت که با دیوان به پیکار پرداخت :

پسر بد مر او را یکی خویروی	هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود

ولی سیامک پیش از آنکه به پادشاهی برسد به دست دیوان کشته شد و فرزند او به نام هوشنگ جانشینش گشت و کیومرث نیز او را گرامی داشت :

سیامک خجسته یکی پور داشت	که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	توگفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پسر	نیا پروریده مر او را بیر
نیایش بجای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی

در کتاب مجمل فصیحی «ویراسته‌ی محمود فرخ خراسانی» نسب‌نامه کیومرث چنین آمده است: «کیومرث ابن یافت: اولین کسی که پادشاهی کرد او بود و مغان

گویند او آدم است و بعضی گویند کیومرث ابن اشکهد بن ارم بن سام بن نوح و گویند از اسباط مهائیل بوده . امام محمد غزالی آورده است که او برادر شیث است واضح آنست که پسر یافت ابن نوح «ع» است و او اصطخر و دماوند را ساخت و پیشتر از او کسی شهر نساخته بود. سیامک پسر اوست و پادشاهی نکرد و دیوان او را کشتند و کیومرث دیوان را هلاک کرد و در آن محل شهری ساخت و گویند آن آن شهر بلخ است و مدت پادشاهی او ۴۰ سال بود .

در مجمل‌التواریخ روایت‌های گوناگون از حمزه‌ی اصفهانی و دیگران نقل شده که روایت فصیحی نیز شاید از او گرفته شده باشد یا از منابعی که نویسنده‌ی مجمل‌التواریخ از آنها بهره‌مند شده است. برخی از این روایت‌ها را پیرامون هوشنگ نیز خواهیم دید :

در تاریخ بلعمی که شرح مفصلی پیرامون کیومرث نوشته و به روایت‌های گوناگون اشاره کرده نوشته شده است، معنی کیومرث، زنده‌ی گویان میرانست «حی ناطق میت» ابوریحان نیز چنین می‌گوید.

کیومرث را با لقب «گرشاه» و در تاریخهای اسلامی «گل شاه» یا «کوه شاه» و صورتهای دیگر که ابوریحان و مسعودی در کتابهای آثارالباقیه و مروج‌الذهب التنبیه والشراف معنی آن را پادشاه و ملک‌الطین آورده‌اند .

هوشنگ در اوستا

هوشنگ در اوستا نخستین پادشاه و نخستین مرد نیرومندی است که به آناهیتا کمک کرده است - از هوشنگ چنانکه گفته شد در اوستا با لقب «پرذات» بیش‌داد سخن رفته و نام و لقب او بدینگونه harshyangha para zata آمده است و در یشت پنجم که به نام «اردویسور» یشت یا «آبان» یشت نامیده شده است

با لقب «پرذات» ستایش شده و او است که صد اسب نر و هزار گاو و ده هزار گوسفند در پای کوه هرا «هرای سر برکشیده harabarazaiti = البرز» نثار اردویسور آناهیتا کرد و از او فرمانروایی همه‌ی کشورها، دیوان، مردمان، جادوان و پریان را خواستار گشت و ناهید اینهمه را به او ارزانی داشت.

در یشت نهم اوستا که به نام «گوش» یا «دروسب یشت» خوانده شده است و به گفته ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه این روز را در دیماه جشن می‌گرفتند و آنرا «سیرسور» می‌نامیدند از ۶ تن از بزرگان و «هوم» به نیکی یاد شده که پیشاپیش همه، نام هوشنگ آمده است و نیز در یشت سیزدهم «فرودین یشت» و یشت پانزدهم «رام یشت» و یشت هفدهم «ارت یشت» و یشت نوزدهم «زامیاد یشت» از هوشنگ سخن به میان آمده و فرمانروایی همه کشورها و جانداران بدو ارزانی شده است. در همه‌ی این یشتها، نام هوشنگ پیشاپیش همه‌ی بزرگان است. تنها در فروردین یشت است که نام جم «ییمه» جلوتر آمده است.

در **چهر دادنسک** که مهمترین نسک تاریخی اوستا بوده، و از میان رفته است و تنها خلاصه‌یی از آن در دفتر هشتم کتاب **دینکرت** «بند سیزده» آمده است، در این بخش از اوستا هوشنگ نوه‌ی کیومرث است که از این نظر با شاهنامه همانند است. ولی در این نسک از اوستا، کیومرث نخستین آدم است و از او «مشیک» و «مشیانک» پدید می‌آیند و از این دو، سه پسر پای به پهنه‌ی هستی می‌گذارند یکی **تاز**، دیگری **هوشنگ** «که نخستین پادشاه است» و سه دیگر **ویگرد** Vigard که کشاورزی را پدید آورد.

در بندهشن «کرده‌های ۲۴ - ۳۱ بند پانزده» نسب‌نامه‌ی هوشنگ چنین است که: از کیومرث مشیک و مشیانک و از این دو ۶ جفت پدید آمدند که هر کدام فرزندانسی داشتند، از این ۶ جفت: مردی به نام سیامک و زنی به نام نشاگ و از این دو مردی به نام فرواگ و زنی به نام فراگئین Farvagein و از این دو تاز و

تازك و هوشنگ و گوزگ پدیدار گشتند که ایرانیان از پشت هوشنگ و گوزگ هستند .

در کتاب هفتم **دینکرت** نسب‌نامه‌ی هوشنگ چنین است : از کیومرث مشیک و مشیانک و از این دو سیامک و از سیامک هوشنگ و **تاز و ویگرد** پدید آمدند. ولی در بیشتر جاهای دینکرت و کتابهای اسلامی، باز، فرواگ به‌این نسب‌نامه افزوده می‌شود.

حمزه‌ی اصفهانی در تاریخ «سنی الملوك الارض» که از خداینامک گرفته شده است، نسب‌نامه‌ی هوشنگ را چنین می‌نویسد که «هوشنگ پسر فرواگ پسر سیامک است که سیامک از مشی و مشیانه پدید آمد و مشی و مشیانه از کیومرث .»

ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه و مسعودی در **مروج الذهب** همین نسب‌نامه را می‌دهند. اما آنجا که ابوریحان از شاهنامه‌ی **ابوعلی بلخی** نقل می‌کند می‌نویسد : مشی و مشیانه پس از خوردن نخستین فرزند خود^۱ ۶ جفت فرزند آوردند که نام آنان در اوستا آمده است و شکم هفتم سیامک و فرواگ بودند که از آنها هوشنگ پدید آمد و حمزه‌ی اصفهانی به دنبال نسب‌نامه‌ی هوشنگ می‌نویسد: او ۴۰ سال پادشاه بود و نخستین شاه ایران بود و او را از آن روز پیشداد گفتند که نخستین داور بود یا اینکه نخستین داد او کرد^۲. نشستگاه او در شهر استخر بود که پارسیان آن را «کدام بوم شاه» خوانند و پارسیان چنین می‌انکارند که او و برادرش **ویگرد** پیامبر بودند. بر آوردن آهن از کان و ساختن جنگه-افزار و ابزار دیگر و شکار کردن را او به مردم آموخت . ناگفته نماند که روایات تاریخهای اسلامی بسیارند و گاهی ضد و نقیض، چنانکه مسعودی باز در مروج الذهب يك جا هوشنگ را پسر کیومرث و جای دیگر برادر او می‌داند ولی ثعالبی در کتاب

۱- میث‌ها یا اساطیر را باید در نظر گرفت (بحث میث‌ها را در دفتر جداگانه‌یی خواهیم آورد .)

۲- پیشداد، یعنی ، نخستین قانونگذار - نخستین کسی که دادنامه نوشت .

«غرر اخبارملوكالفرس» چون از شاهنامه‌ی ابومنصوری بهره‌مندگشته است نسب-
نامه‌ای که برای هوشنگ داده با شاهنامه یکسان است. درمجمعل فصیحی پیرامون
هوشنگ چنین آمده است: «هوشنگ بن سیامک بن کیومرث: پادشاهی عادل
بود و جاویدان خرد، در حکمت عملی اوساخت و حسن بن سهل وزیر مامون خلیفه
ترجمه‌ی آن به عربی نوشته و عجم گویند پیغمبر بود. آهن از سنگ بیرون آورد و
سلاح ساخت و مدت پادشاهی او ۴۰ سال بود گویند ابتدا عمارت در عالم هوشنج
کرد و فوشنج اوساخت و خط نبشتن و علم نجوم خواندن در عالم به زمان او پیدا شد.
کار بزرگ کردن و دهقانی و کشاورزی کردن و سلاح ساختن و شکار دزد و دام کردن و جواهر
از معدن بیرون آوردن در زمان او شد و چون بسیار ازداد و عدل سخن گفت او را
پیشداد گفتند و پیشدادیان را بدو بازمی خوانند وزیرا و پور و نام داشت» در
تاریخ بلعمی نیز که شاید مجمعل از آن گرفته شده باشد ساختمان شهر بابل و
شوش و نیز ساختن نمازخانه‌ها به او نسبت داده شده است.

هوشنگ در شاهنامه

آنچه در شاهنامه آمده است اینست که: پس از مرگ سیامک کیومرث فرزند
او هوشنگ را در کنار پرورید و پس از وی هوشنگ به شاهی رسید یعنی:

جهاندار هوشنگ با رای و داد	به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از داد، دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشای	به هر جای پیروز و فرمانروای

این مقاله در شهریور ماه ۱۳۵۰ به صورت پ پوست در کتاب « بابل
دل ایرانشهر» از انتشارات دانشکده‌ی علوم ارتباطات اجتماعی، انتشار یافت.

خنیرس

واژه‌ی خنیرس که به صورت‌های (خونیرث - خونیرس - خنیرث - خنیرس
هنیره ...) بکار رفته است همیشه با لقب «بامی» به معنی : درخشان - فروغمند -
خرم - شاد ... آمده است - همانطور که بلخ - خنیرس نام سرزمین ایران است
و ایرانشهر یا کشور ایران یا فلات ایران را، خنیرس می‌گفتند . با توجه به کتاب
بابل دل ایرانشهر ، گاه بخشی از ایران را بنام تمام ایران می‌خواندند - مانند
فارس که ناحیه‌ی از ایران و به معنی تمام ایران بکار رفته - و نیز بین‌النهرین، که
بخش غربی ایران است و اغلب به جای تمام ایران و با نام «ایرانشهر» خوانده شده است. و
نکته‌ی جالب‌تر این که مغرب زمینیان چون تنها با مغرب ایران (بابل و عراق) ارتباط
داشتند ایران را تنها «میانرودان» تصور می‌کردند و همچنین خود مردم ساکن در
«میانرودان» چنین تصور داشتند و بهمین جهت بود که گاه **بابل** را با لقب «خنیرث»
میخواندند . درست مانند امروز که تمام اروپائیان و به پیروی از آنان بیشتر مردم

گوش است. که باگردونه‌ی چرخ بلند، بطرز مینوی ساخته شده از کشور **ارزهی** بسوی کشور **خنیرث** شتابد، از نیروی زمان و از **فرمزدا** آفریده و از پیروزی اهورا آفریده برخوردار است.^۱ در همین مهریشت (کرده‌ی ۱۴ بند ۱۵) نام **خنیرث** با شش کشور دیگر آمده است که «خنیرس» با لقب «بامی» بزرگترین و بهترین کشورهاست. عین بند مهریشت اینست «به (کشور) ارزهی و سوهی به فرددفشو و ویددفشو به واروهرشتی و واروهرشتی به این کشور **خونیث** درخشان آنجایی که ستوران آرام دارند و پناهگاه سالم ستوران است مهر توانا نگران است». چنانکه می‌بینیم هفت کشور یا هفت بوم در اینجا نام برده شده است. در **گاهان** یسنای ۳۲ پاره‌ی ۳ به صورت هفت بوم یاد شده و در بخشهای دیگر اوستا واژه‌ی «کرشور = کشور» جای «بومی» را گرفته است و در آیین برهمنان نیز روی زمین به هفت کشور بخش شده است و آن را **سپتادوی پای** خوانده‌اند (Septa, dvipa) و واژه‌ی هفت کشور در اوستا به صورت «هپتو کرشور» خوانده شده است.^۲ این نام‌ها در برخی از کتاب‌های پس از اسلام با اندک اختلافی عیناً بکار رفته‌اند. در کتاب بندهشن (بخش ۱۵ بند ۲۷) ضمن شرح کشورهای گوناگون از **خنیرس** به عنوان میهن ایرانیان و شریف‌ترین

۱- یشتها ترجمه پورداود صفحه ۴۵۷

۲- نام این کشورها را به خط این دبیره و خط لاتین می‌نویسیم تا خواندن آن‌ها آسان باشد:

- هپتو کرشور = س ل ن م ل ی و د ل ی س د د ل = Hapto karšvar
 ۱- ل ل ا ی ک ل س د = Arezani = Arza - ۲ - س د د ل ل ل ل = Savahi
 ۳- ل (ل و د ل ی س د ل ی س د) = Fradadaš = Fradazaš - ۴- پ ا ی و ل ی س د ل ی س د = Vidadaš = Vīdazaš - ۵- و ا ی ل ل د ل ل ل ل ل ل
 ۶- و ا ی ل ل ل ل ل ل ل = Vourouberēštī = Vourubaraštī - ۷- و ا ی ل ل ل ل ل ل ل = Xānirasa
 ۸- و ا ی ل ل ل ل ل ل ل = Vouroužarešt = Vouružaraštī

بخش زمین سخن به میان آمده است و در (بند ۱۱) بندهش پیرامون کشورهای جهان بحث مفصلی آمده است و از سی و سه بخش زمین گفتگو شده که در روزی که «تشر» (ایزد باران) بارندگی کرد نصف گیتی را آب فرا گرفت و باقی مانده ی زمین به هفت کشور بخش شد. کشوری که در میان و دلشش کشور دیگر جای داشت «خونیرس» نام دارد که بهتر و زیباتر از کشورهای پیرامون خود است ، در خراسان (مشرق) آن **سوه** در خوروران (مغرب) آن **ارزه** و در نیمروز (جنوب) آن **فرددفش** و **ویددفش** . در اپاختر (شمال) آن ، **ووربرشت** و **وورجرشت** ، واقع است و «خنیرس» در میان و دل این ها جای دارد که بخشی از دریای **فراخکرت** پیرامون آن را فرا گرفته است . اهریمن به این کشور خنیرس آسیب فراوان پدید آورد که دیدگوان و دلیران در این بوم و بر پدید آمده اند و دین نیک مزید سنی از اینجا برخاست و به دیگر کشورها راه یافت و **سوشیانیس** از اینجا ظهور خواهد کرد و اهریمن را ناتوان خواهد ساخت و رستاخیز پدید خواهد آورد و زندگی مینوی آینده را آغاز خواهد کرد^۱.

در نوشته های فارسی پس از اسلام نخستین اثری که از **خنیرس** و کشورهای پیرامونش در آن سخن رفته است مقدمه ی شاهنامه ی ابومنصوری است . که کاملاً با مطالب «یشتها» مطابق است و عین عبارات آن چنین است: «هر کجا آرامگاه مردمان بود - به چهارسوی جهان از کران تا کران - این زمین را بیخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند. نخستین را **ارزه** خواندند دوم را **شبه** خواندند . سوم را **فرددفش** خواندند . چهارم را **ویددفش** خواندند . پنجم را **ووربرست** خواندند . ششم را **وورجرست** خواندند . هفتم را که میان

۱- واژه **خونیرس** در متنهای پهلوی از جمله در همین کتاب بند هشت (چاپ انگلساریا)

۱۲- ۱۹۶-۵۷-۵۷، به صورت $\text{xw} \text{m} \text{r} \text{a} \text{s} = \text{w} \text{r} \text{b} \text{r} \text{s} \text{t}$ بکار رفته است -

نگاه کنید به واژه نامه ی بند هشت - مهرداد بهار - چاپ بنیاد فرهنگ ایران .

جهانست خنیرس خواندند وخنیرس باهمی اینست که ما بدو اندریم وشاهان
اورا ایرانشهر خواندند...^۱

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم کشورهای هفت گانه را به صورت دایره‌یی
رسم کرده که شش دایره در پیرامون و ایرانشهر در میان شش دایره‌ی دیگر واقع است.
ومی نویسد: «... وپارسیان نخست مملکت‌ها به هفت کشور قسمت کردند و این قسمت
از هر مس حکایت کنند چنین بر این صورت:



آنچه در کتاب التفهیم آمده است با نوشته‌های اوستا و بند هشن و مقدمه‌ی
شاهنامه‌ی ابومنصوری کاملاً مطابق نیست اما شکفت آور است که یاقوت حموی در

۱- مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری ویراسته‌ی محمد قزوینی (نگاه کنید به بیست مقاله‌ی
قزوینی و نیز نگاه کنید به «گنج گهر»- نمونه‌های نثر و نظم فارسی گردآورده‌ی نویسنده صفحه ۱۶).

معجم البلدان شرح و طرح هفت کشور را از ابوریحان نقل می‌کند و کاملاً با اوستا و بندهشن و مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری مطابق است عین عبارات یا قوت چنین است:

« قال ابوریحان قسم الفرس الممالك المطيفة به **ایران شهر** فی سبع کثورات و خطوا حول کل مملكة دائرة و سموها کشوراً و کشخراً و معلوم ان دواير المتساوية لا تحيط بواحدة منها متماسه الا اذا كانت سبعة تحيطت بواحدة فقسموا **ایران شهر** الی کثورات ست^۱ و المعمورة باسرها الی سبع و الاصل فی هذه القسمة ما اخبر به رزادست صاحب ملتهم من حال الارض و انها مقسومة به سبعة اقسام کهيئة ما ذکرنا اوسطها **هنیره** و هو الذي نحن فيه و يحيط بها ستة و صورة الکثورات الداخلة فی کشخ **هنیره** علی ما نقلته من کتاب ابی الريحان و خط يده الصورة الثالثة المتقابلة قال رزاد الفزاري ان كل کشور سبعة فرسخ فی مثلها و قرأت فی غیر کتاب ابی الريحان ان كل اقليم من هذه السبعة التي قدمنا وصفها طول ارضه سبعة فرسخ الا السابع فانه مائتان و عشرون فرسخاً^۲ . و اکنون عین صورتی را که یا قوت از ابوریحان نقل کرده است و با صورت کتاب التفهیم متفاوت است ولی با اوستا و بندهشن و مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری مطابق است در صفحه‌ی دیگر (۱۲۴) می‌بینیم :

عبارت نقل شده از معجم البلدان با کمی اختلاف در کتاب تاریخ حمزه‌ی اصفهانی هست . حمزه در بحث از «هنیره» در دو جای از کتابش می‌نویسد: « ثم ملك افريدون بن افيان اقليم **هنیره** خمسمائة سنة^۳ » ولی شرح و توصیف کشورها را حمزه مانند کتاب التفهیم بیرونی داده است نه آنچه یا قوت از بیرونی نقل کرده .

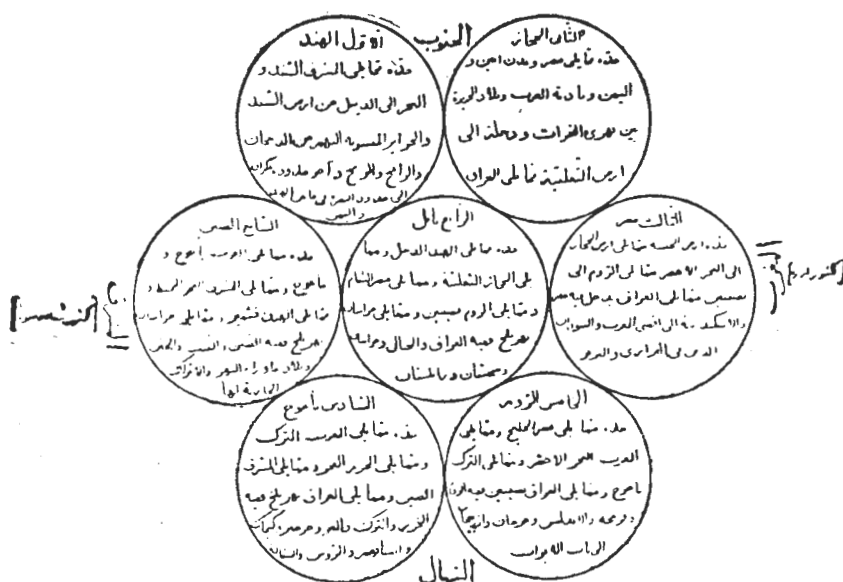
۱- این تقسیم ایران شهر به شش کشور فقط در برخی از کتابها آمده است که معتقد بودند هفت کشور آباد بعد از طوفان یکپارچه بود و به نام ایران شهر بود و سپس به هفت بخش شد که مرکز آن هنیره (خنیرس) یا ایران شهر شد و بقیه در پیرامون آن قرار گرفتند .

۲- چنانکه در آغاز اشاره شد ، صورتی است از «خنیرث»

۳- معجم البلدان یا قوت حموی جلد اول صفحه ۲۷ « هنیره »

۴- سنی الملوك ارض - تألیف حمزه‌ی اصفهانی صفحه‌های (۲۵-۳۲)

(دو کشور جنوبی یکی ویددفش است و دیگری مراددفش ولی علی‌التعین کدام کدامست معلوم نیست)



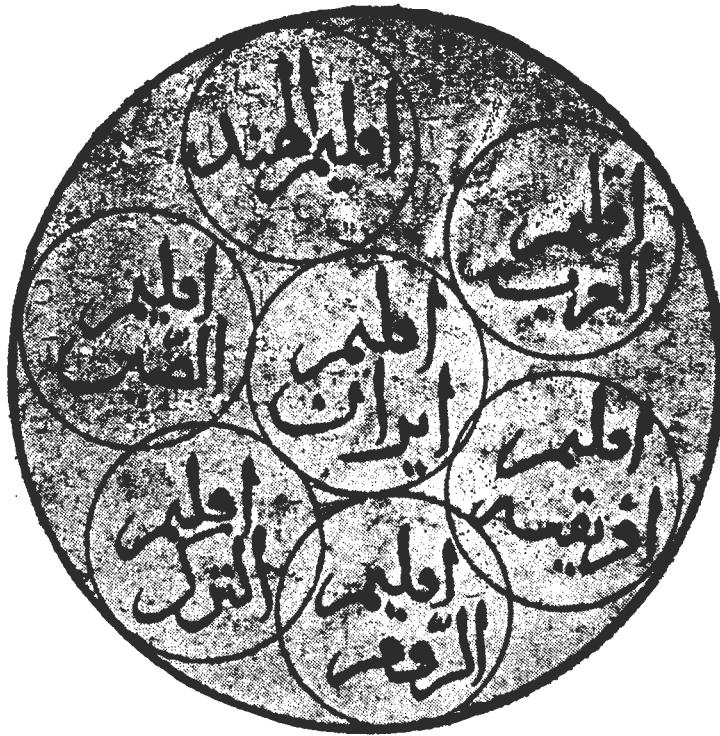
[دو کشور شمالی یکی ویددفش است و دیگری مراددفش ولی علی‌التعین کدام کدامست معلوم نیست]

[کشور وسط مصر با ما است که آب را ایما شهر برهاند و بران بجلدنا]

در کتاب «مجم‌التواریخ و القصص» در باب یازدهم «اندر لقب پادشاهان عجم و شهرهای مشرق ...» آمده است: «... تا روزگار افریدون زمین ایران را هخنیروه خواندندی و هوشنگ و طهمورث و جمشید را پیشدادان و پادشاهان هخنیروه گفتندی، چون افریدون اقلیم رابع^۱ را به ایرج داد، زمین ایران نام نهادند به اضافه نام او ...^۲ و در همین کتاب ضمن تقسیم جهان چنین آمده است: «تقسیم زمین و اقالیم بروجهی دیگر: هفت کشور نهاده‌اند آباد عالم را و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون آن برینسان و این صورت آنست که در دایره‌ی مقابل است و این اقلیم است بروجهی اساتیر.

۱- اقلیم رابع همان بابل است که مرکز ایران بود و گاهی مانند فارس همه‌ی ایران را بنام آن می‌خواندند یا بمکس و حتی گاهی بابل را «خنیرت» به معنی وسیع ایران می‌خواندند.

۲- مجم‌التواریخ و القصص، ویراسته‌ی ملک‌الشما بهار چاپ اول صفحه ۳۱۶.



حد زمین ایران که میان جهان است از میان رود بلخ است از کنار جیحون تا آذربادگان و ارمنیه تا قادسیه و فرات و بحرین و دریای فارس و مکران تا به کابل و طخارستان و طبرستان و این سره زمین است و گزیده تر و با سلامت از گرماء صعب و سرماء صعب ...^۱ . مرحوم بهار در پانویس و شرح همین عبارات می نویسد: «در ایران قبل از اسلام هم هفت اقلیم برای این طریق نهاده بود و مرکز جهان را که ناف یا سره زمین باشد (خونیرث) یا (خونیرس) با واو معدوله و فتح راء می خوانده اند.»^۲ در متن عربی تاریخ طبری به صورت «خنیرث» بکار رفته است^۳ و درالتنبیه والاشراف چنانکه دیدیم به صورت «خنیرث» و «هنیره» آمده است .

۱- مجمل التواریخ والقصص ، ویراسته ی ملک الشعرا بهار چاپ اول صفحه ۴۷۸ .

۲- مجمل التواریخ والقصص ، ویراسته ی ملک الشعرا بهار چاپ اول صفحه ۴۷۸ .

۳- طبری ج ۱ ص ۵۲۹ ،

در نوشته‌های خاورشناسان نیز باهمان اختلاف‌های کتب عصر اسلامی، واژه‌ی خونیرث ضبط شده است. در قاموس اوستای یوستی Ganiratha. در کتاب: زبان و کتب مقدسه‌ی پارسیان نوشته‌ی هوگ، Qaniratha و در مباحث ایرانی دارمستتر Hvaniratha آمده است. که تلفظ اوستایی آن مراعات شده است.

نکته‌ی که باید یادآور شوم اینست که همین اختلاف‌های ظاهری در واژه‌ی «خونیرث»، مربوط به گویشهای پیش از اسلام است زیرا (حرف خ - ه) در پهلوی یکی است بنابراین هم می‌توان این واژه را «هونیرث» خواند و هم «خونیرث». و چون واژه‌های پهلوی با فرم اصلی خود در زبان عربی بیشتر از فارسی پس از اسلام مانده‌اند، لذا ضبط یاقوت و حمزه‌ی اصفهانی به صورت «هنیره» کاملاً درست است. نتیجه اینکه: خنیرس^۱ نام قدیمی و اصلی فلات ایران بوده است. که در وسط خشکی آباد آن روزگار (از مرز شرقی چین تا مرز غربی ایرلند و کرانه‌های شرقی اقیانوس اطلس) واقع بود و خاستگاه تمدن و فرهنگ بود. بابل پایتخت غربی و بلخ پایتخت شرقی آن بود.

۱- خونیرث - خونیرس - خنیرس - خنیرث - هنیره - خنیرث ...»

در فروردین ۱۳۴۰ به درخواست اداره‌ی رادیو، گفتاری پیرامون زندگی و آثار رودکی فراهم کردم . یادداشت‌های گردآمده ، به صورت این مقاله درآمد، که از جهتی با گفتار رادیویی تفاوت داشت. اگرچه در این مقاله حق رودکی ادا نشده است اما دریغ آمدم این مقاله را که نمودار دریافت و احساس یازده سال پیش نویسنده ، درباره‌ی رودکی است، فراموش شود. اکنون در این مجموعه، پیشکش صاحب نظران می‌شود — تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

رودکی

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست
اگر چه بکوشم بباریک و وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست
عنصری

رودکی سراینده و سخن‌سنجی است که در آسمان شعر و ادب ایران ستاره‌یی درخشان و سرحلقه‌ی شاعران و سخنوران ایرانی پس از اسلام است . او می‌تواند به تنهایی قهرمان تاریخ ادب باشد و با سرگذشت عبرت‌انگیز و داستانهای شیرین زندگی‌اش، جهانی را به خود سرگرم سازد و با گل‌های رنگارنگ طبع و چشمه‌سارهای خوشکوار اندیشه و گفتارش بزم هر بیدار دلی را بیاراید و آن را آب و رنگی بسزا دهد و تشنگان ذوق و معنی را سیراب کند. غزل‌هایش زیبا و شیرین و چکامه‌های رسا و دلنشین و قطعه‌ها و رباعی‌های روان افزا و آموزنده است. چندان دسته‌های گل دماغ‌پرور ساخته که دیگر بازار باغبانان را رونقی نمانده است. هر شاعری

که پس از وی پای در پهنه‌ی سخنسرایی گذاشته است در ستایشش دادسخن داده و استاد شاعران جهان و سلطان سخنورانش خوانده‌اند. این اعجوبه‌ی زمان : رودکی سمرقندی است .

نام و نسب و زادگاه او

نامش جعفر و نام پدرش محمد و جدش حکیم عبدالرحمن آدم و کنیه‌اش ابو عبدالله است. نشان یا تخلصش **رودکی** است و همگان به این نام می‌شناسندش و خود نیز در چکامه‌هایش خود را رودکی می‌نامد . انگیزه‌ی نام آوریش به : **رودکی** منسوب بودنش به رودك سمرقند از شهرهای بزرگ خراسان است. زیرا زادگاهش دهکده‌ی **بنج** از دیهای رودك سمرقند است . و اینکه برخی گفته‌اند چون رود خوش می‌نواخته او را رودکی خوانده‌اند ، درست نیست چه اگر چنین می‌بود بایستی **رودی** خوانده می‌شد نه رودکی . بویژه که جغرافی نویسان و نسب‌نویسان پیشین، همه جا در زیر نام **رودك** و **بنج** از **رودکی** سخن گفته‌اند . رودك ، یکی از دهستانهای سمرقند و بنج از توابع رودك و از بنج تا رودك دو فرسنگ راه است.^۱

زمان کودکی او

کسی از آغاز زندگانش آگهی ندارد. به همان اندازه که در پایان عمر و پس

۱- سمانی در کتاب الانساب می‌نویسد: «الروذکی بضم الراء وسكون الواو وفتح الذال- المعجمه وفي آخرها الكاف، هذه النسبة الى رودك وهي ناحية به سمرقند وبها قرية يقال لها بنج وهذه القرية قطب الروذك» و نیز در زیر واژه‌ی بنج وبنجی می‌نویسد: «البنجی بفتح الباء المعجمه بواحد وضم النون وفي آخره الجيم هذه النسبة الى قرية من قراء الروذك بنواحي سمرقند يقال لها بنج رودك وهي قطب الروذك ومن هذه القرية كان شاعر المعروف ابو عبدالله الروذکی وسأذكره في الراء لانه اشتهر بذلك ولكنه كان من بنج قال ابو سعد الادريسي الحافظ : قبرا بي عبده الروذکی مشهور بها، هو خلف بستان بنج رودك يزار و قد زرته»

چنانکه می‌بینیم سمانی بنج را با فتح ب و ضم ن ضبط کرده است و حال آنکه در فارسی بیشتر به عکس آنست یعنی: ضم ب و فتح ن تلفظ می‌شود.

از مرگش نام آورد، روزگار کودکیش گمنام و بی نشان بود. چون بیشتر آثارش از میان رفته است آنسانکه باید شناختش دشوار است. تنها برخی گمان کرده اند که باید زایشش در میانه‌ی سده‌ی سوم هجری رخ داده باشد و نیز کسی نمی داند دوران دانش آموزیش چگونه گذشته است. و هر کس به گمانی در این زمینه سخن گفته است^۱. در باره‌ی سال درگذشتش سمعانی نوشته است که بسال ۳۲۹ هجری در زادگاهش درگذشت. این تاریخ را دیگران نیز پذیرفته اند.

اگرچه گفتیم بیشتر آثارش از میان رفته است اما شناخت راستین او باز هم از روی همین آثار به جا مانده اش ممکن است، نه از گفتار تذکره نویسان که بیشتر از راه داستانه‌ها، سیمای بزرگان را رسم کرده اند.

شناخت و شرح زندگی رودکی

با آنکه آغاز زندگی و روزگار کودکی و نوجوانیش روشن نیست، اما با توجه به آثارش و نیز از بررسی داستانهایی که درباره‌ی او زبان به زبان گشته است، چنین بر می آید که: بسیار تیزهوش بود، طبعی لطیف و روحی حساس داشت و دارای آوازی خوش بود. و چنگ نیکو می نواخت:

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کلو سرود انداخت
بر اثر ستم زمان و بیداد ستمگران، نایبنا شد، و بگاه کهولت دندانهایش
فرو ریخت ورنج ناتوانی و پیری، در پایان کار، شاعر بیداردل خوشگذران را

۱- عوفی در لباب الالباب می نویسد: «رودکی چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قراءت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق میگفت چنانکه خلق بروی اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و او را آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب آواز خوش در مطربی افتاده بود و از ابوالعبک بختیار که در آن صنعت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و آوازه‌ی او به اطراف و اکناف عالم رسید و امیر نصر بن احمد سامانی که امیر خراسان بود او را بقربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت.»

چنان آزرده که: در زیر بار اندوه درهم شکست. تا آنکه سرانجام دستی توانا از میان این گرداب توانفرسا در ربودش و به دیار جاودانگی و آرامش سرمدی کشانیدش.

او بخلاف گفته‌ی برخی از نویسندگان قدیم، کور مادرزاد نبود. چه، بسیاری از آثارش از بینایش حکایت دارند؛ اما از اینکه در پایان عمر نابینا شد، و برخی از آثارش را نیز در نابینایی سروده، شکی نیست. او در چکامه‌ی معروفش که آنرا بر حسرت روزگار و خوشی از دست رفته سروده، از خوشگذرانیها و چشم‌چرانیهای خود سخن گفته است و بر زمان جوانی خویش افسوس می‌خورد و می‌گوید:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 نبود دندان لابل چراغ تابان بود
 همی ندانی ای ماهروی غالیه موی
 که حال بنده از این پیش برچه سامان بود
 شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود
 شد آن زمانه که مویش به رنگ قطران بود
 به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
 ندیدی آنکه او را که زلف چوگان بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 نشاط او بفزون بود و غم به نقصان بود
 بسا کنیزک زیبا که میل داشت بدو
 به شب زیارت او نزد او نه آسان بود
 نبید روشن و آواز خوب و روی لطیف
 کجا گران بد، زی من هماره ارزان بود
 همیشه دستم (چشمم) زی زلفکان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخن‌دان بود





همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که اینچنینان بود
 بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
 سرود گویان، گفتی هزار دستان بود....
 او در قطعه‌ی بسیار زیبایی، بینا بودن خود را آشکار می‌سازد و سخن آنان
 را که کور مادرزادش خوانده‌اند، بی‌پای می‌کند.

پوپک دیدم به‌حوالی سرخس بانگ بر برده به ابر اندرا
 چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا

و در این قطعه که منسوب به اوست این نکته آشکار می‌گردد:

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
 و آن رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
 خورشید را ز ابر دهد روی گاه گاه
 چونان حصاری که گذر دارد از رقیب

اما درباره‌ی نایب‌نایش در پایان زندگی، همه‌ی شاعران و نویسندگان پس از
 وی همداستانند که در اینجا نمونه‌هایی از ستایشگرانش را می‌آوریم تا دلیلی، هم
 بر نایب‌نایی و هم بر بزرگواریش باشد.

ابوزراع شاعر بینوایی که در فشار زندگی روزگار سپری می‌کرد و از داستان
 زندگی رودکی و بزرگداشت بزرگان زمان، درباره‌ی او رشک می‌برد، داغ دل
 خود را چنین مرحم می‌نهد:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم
 عجب مکن، سخن از رودکی نه کم دانم
 اگر به‌کوری چشم او بیافت گیتی را
 ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
 اما سخنسرایان دیگر، بی آنکه بر وی رشک ببرند یا اینکه خود را همپایه‌ی
 او بدانند، بی هیچ دودلی، بر بزرگواری و پیشواییش گواهی داده‌اند و همه‌جا او را با
 دوست دانشمندش - شهید بلخی - یکجا یاد کرده‌اند.
 چنانکه دقیقی می‌فرماید:

استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره چشم روشن بین
 تا شاه مرا مدیح گفتندی به الفاظ خوش و معانی رنگین
 و در جای دیگر گوید:

کرا رودکی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود ور
 دقیقی مدیح آورد پیش او چو خرما بود برده سوی هجر
 فردوسی - بخلاف آنچه نوشته‌اند، باید همزمان رودکی باشد - در آنجا که
 به نظم کلیله و دمنه و ترجمه‌ی آن اشاره می‌کند، می‌فرماید:

به تازی همی بود تا گاه نصر بدانکه که شد در جهان شاه نصر
 گرانمایه بوالفضل دستور او که اندر سخن بود گنجور او
 بفرمود تا پارسی دری بگفتند و کوتاه شد داوری
 همی خواستی آشکار و نهان کزو یادگاری بود در جهان
 گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خوانند
 به پیوست گویا پراکنده را بسفت اینچنین در آکنده را

شهرت رودکی در شاعری تا آنجا بود که شهید بلخی که از رودکی بزرگتر بود
 و از نظر دانش و فضل و سخنوری، از بزرگداشت همه‌ی مردم برخوردار بود و پیش از

رودکی درگذشت، لب بستایش رودکی گشود و گفتار او را هم طراز سخنان آسمانی خواند و گفت:

به سخن مانند شعر شعرا رودکی را سخنش تلو نبی است
شاعران را خهو احسنت مدیح رودکی را خهو احسنت هجی است
کسایی مروزی، بی پرده می گوید:

رودکی استاد شاعران جهانست صد يك ازوی تویی کسایی گرگست
کسایی یا بقولی، معروفی بلخی که گرایشی به فاطمیان داشت، برای آنکه پایه‌ی
آنها را بالا برد گفت :

از رودکی شنیدم سلطان شاعران کاندرجهان به کس مگرو جز بفاطمی
و اعتراف عنصری را (که اوهم باید زمان رودکی را درك کرده باشد ...) در آغاز
گفتار دیدیم که گفت :

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بکوشم به باریك و وهم بدین پرده اندر، مرا بار نیست
فرخی سیستانی به ممدوح خود خطاب می کند و می گوید:
يك بيت شعریاد کنم زانکه رودکی گر چه ترا نکفت سزاوار آن تویی
« جز برتری نجویی، ما بنا که آتشی جز راستی نخواهی، ما بنا ترازویی »
سوزنی سمرقندی شاعر بذله گو، در سخن جدی خود که برای ممدوحش سروده
است، يك بيت رودکی را تضمین می کند و می گوید :

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم
يك بيت رودکی را در حق بلعمی
صدر جهان، جهان همه تاريك شب شده است
از بهر ما سپیده‌ی صادق همی دمی

و همین شاعر اشاره به داستان شورانگیز رودکی و عیار دارد:

خورشید به برج حمل آمد چو رخ یار
هم نور به حاصل شود از تابش و هم نار
بلبل چو شود رازل راوی و بخواند
مدح و غزل رودکی اندر حق عیار
رشیدی سمرقندی درباره‌ی همشهری نامور خود و فراوانی اشعارش چنین
سروده است:

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زبید سری
شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چو نانکه باید بشمری
ناصر خسرو نیز که گویا با توجه به سخن معروفی بلخی، رودکی را دوستدار
فاطمیان دانسته، اشعار او را آمیخته با زهد تصور کرده است و از دیدگاه خویش، به
ستایشش پرداخته و گفته است:

اشعار زهد و پند بسی گفته است آن تیره چشم، شاعر روشن بین
خاقانی شروانی در مفاخرات خود گوید:
گر چه بدست تا کنون در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لیب و بحر
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه ضربه می زند در دو زبان به شاعری

نمونه‌های یاد شده در بالا، ارج و ورج رودکی را می‌رساند.

اگر چه زبان رودکی باید پیشینه‌ی دست کم پانصد ساله داشته باشد و بی گمان
شاعران و سخنورانی توانا پیش از او بوده اند، اما بر اثر رخ داده‌هایی، بیشتر آن آثار
از میان رفته است و همانندی، برای رودکی پیش از او نمی‌توانیم سراغ بگیریم و

نسب‌نویسانی چون سمعانی و ابوسعید ادربی بر آنند که: رودکی نخستین کسی است که شعر فارسی را بهروانی و رسایی گفته است و از زبان بلعمی نقل می‌کنند که: درمیان سخنسرایان تازی و پارسی، رودکی را همانندی نبوده است و بسیاری از شاعران پارسی‌گوی و تازی‌گوی ستایشش کرده‌اند.

خاورشناسان نیز روزگاری را با بررسی آثار او بسر آورده‌اند که گردآوری همه‌ی آنها به چند دفتر برمی‌آید. چنانکه سعید نفیسی بیشتر آنها را گرد آورده و دو دفتر بزرگ پیرامون شرح حال و آثار رودکی فراهم ساخته است و در این دفترها، به بیشتر آثار خاورشناسان، پیرامون شرح حال و آثار رودکی اشاره شده و بررسی آنها آدمی را به حیرت می‌افکند که: رودکی چه تأثیر شگرفی در آشنایان با ادب پارسی داشته است.

برای شناخت رودکی باید زمان و مکان و موقعیت اجتماعی روزگار سامانی را به‌درفی بررسی کرد زیرا به عقیده‌ی من یکی از بزرگترین جنبشهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی جهان، در قرن‌های سوم و چهارم هجری در ایران پدید آمده بود که بیشتر کوششها به صورت پنهانی و زیرزمینی انجام می‌گرفت و فرهنگستان بزرگی باید پدید آمده باشد که شرح آنها هم مفصل است و هم نیاز بیشتری به اندیشیدن دارد. به همین جهت در اینجا از آن چشم می‌پوشیم و آن بررسی را به وقتی دیگر وا می‌گذاریم. و این گفتار را با بررسی شیوه‌ی سخنسرای رودکی و نمونه‌های آثارش به پایان می‌بریم ...

شیوه‌ی گفتار و نمونه‌ی آثارش

از نظر سخنوری، رودکی پیشرو شاعرانی است که به شیوه‌ی خراسانی شعر گفته‌اند. از ویژگیهای سخنسادی، روانی، رسایی، پرمغزی و گویایی است. هیچگونه خیالپردازی و پیچیدگی، در گفتارش نیست. واژه‌های دور از ذهن ندارد.

اشعارش زیبا و دمساز با طبیعت و دور از وهم و خارق عادت است. او در سخنوری نوآوری کرده و پیر و هیچکس نبوده یا اینکه چون آثار پیش از او از میان رفته این حق برای او حفظ شده است و به ناچار، سخن‌پارسی و شعردری را از او کمال یافته می‌دانیم. رودکی نخستین کسی است که انواع شعر از او به جا مانده و بویژه، قصیده را به کمال رسانیده است. نخستین قصیده‌ی کامل که مطابق با تمام آیینهای عروضی در دست است از اوست. نمونه‌ی دل‌انگیز آن، چکامه‌ایست که بمناسبت بزم آرای‌ی نصر بن احمد سامانی برای بزرگداشت ابوجعفر احمد بن محمد صفاری سروده است. این چکامه که توانایی و چیرمدستی رودکی را بخوبی می‌رساند با تشبیهی در وصف شراب آغاز می‌شود که: نخستین و بهترین خمریه‌های فارسی دری است. و از نظر شعری دارای تمام آرایشهای لفظی و صنایع بدیعی شعر است که از طبع لطیف و شادی روح و شادخواری و نظرافت گفتار و استواری سخن او حکایت می‌کند.

مثنویهایش نیز گوناگون و دلپذیرند که: نامورترین آنها کلیله و دمنه بود که به فرمان نصر بن احمد و به پایمردی بو الفضل بلعمی از تازی به پارسی برگردانده شد و سپس رودکی آنرا به نظم آورد که جز اندکی از آن منظومه‌ی پراج - بگونه‌ی پراکنده، دروازه‌نامه‌ها و تذکره‌ها - بجای نمانده است.

در انواع غزل و قطعه‌های کوچک و رباعی و مسقط گونه، دست داشت و زیبایی‌های لفظ و معنی و باریک‌اندیشی‌ها و نغزگوییهایش در همین غزلها و قطعه‌ها پدیدار است. در این اشعار رودکی، زندگی موج می‌زند و زیبایی، جلوه‌گری می‌کند و جهان با تمام گیراییهایش نمایان می‌شود. نه چون بسیاری از شاعران برای بیان اندیشه یا آرزوهای درونی خود از عبارتها و واژه‌های دو پهلو و گنگ استفاده می‌کند و نه چون زاهدان و ریاورزان، بیرون و درونش توفیر فراوان دارد ... در سراسر گفتارش راستگو و بی‌آلایش و دور از ریا و خوش طبع و شاد و زیباپرست می‌نماید. به اندازه‌ی طبیعی و ساده و درعین حال استوار و زیبا سخن گفته است که:

خواننده، غرق در حیرت می‌شود، گفتارش از نعمت هنر موسیقی، سرشار است و از زیباییهای طبیعت مالا مال، حتی اندرزهایش دل‌انگیز و جاندار و پسندیدنی است. جهان و زیباییهای آن را می‌ستاید و آزمندی را زشت می‌شمارد و چشم‌تنگ دنیا دار را به‌رخسار و ارستکی باز می‌کند. اگر چه از خیال‌بافی به‌دور است اما نازک‌خیالی‌هایی دارد که: جان و دل را نوازش می‌دهد. شاعر است واقع‌بین و حقیقت‌جو که به اصطلاح فرنگیان می‌توان **ر آلیستش دانست**. تا بهتر او را بشناسیم نمونه‌های گوناگون اشعارش را می‌آوریم که علاوه بر شناختش، دماغ جان را به‌بوی خوش گل‌های دسته بسته خوشبویش تر و عطر آگین سازیم.

قطعه‌ها و غزل‌گونه‌های رودکی

شادزی با سیاه چشمان شاد	که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نباید بود	وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی	من و آن ماهروی خوب نژاد
نیکبخت آنکسی که داد و بخورد	شوربخت آنکه او نخورد و نه داد
باد و ابر است این جهان و فسوس	باده پیش آر هر چه بادا باد



روی به مهراب نهادن چه سود	دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی	از تو پذیرد نه پذیرد نماز



بیار آن می که پنداری روان یا قوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
به خووشی گویی اندر دیده‌ی بی خواب‌خوابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
 اگر در کالبد جان را بدیل استی شرابستی
 اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی
 از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی



می آرد شرف مردمی پدید آزاده نژاد از درم خرید
 می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنراست اندرین نبید
 هر آنکه که خوری می خوش آنکهست خاصه چو گل و یاسمن دمید
 بسا دون بخیلا که می بخورد کریمی به جهان در پراکنید



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
 (این يك بیت یادگار داستانی دل انگیز است که بدبختانه پیرامون آن
 آثاری نمانده است و اگر روزی پی جویی شود، یکی از شورانگیزترین خاطره ها
 بدست خواهد آمد).



رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز کلو سرود انداخت
 وان عقیقین می که هر که بدید از عقیق گداخته شناخت
 هر دو يك گوهرند ليک به طبع این بیفسرد و آندگر بکداخت
 نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارك اندر تاخت



می لغل پیش آر و پیش من آی به يك دست جام و به يك دست چنگ
 از آن می مرا ده که از عکس او چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ



و این ترانه گونه‌ی بی است منسوب به او:

گل بهاری بت تناری نبید داری چرا نیاری
نبید روشن چو ابر بهمن به روی گلشن چرا نباری

☆☆☆

چمن عقل را خزانی اگر گلشن عشق را بهار تویی
عشق را من پیمبرم، لیکن حسن را آفریدگار تویی

☆☆☆

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او زیر پا چون پریان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی میر، زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

☆☆☆

ای آنکه غمگنی و سزاواری و ندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت آمد آنک آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آزی؟
آزار بیش زین گردون بینی گر تو به هر بهانه بیازاری
ابری پدیدنی و کسوفی نه بگرفت ماه و گشت جهان تازی؟
گویی گماشته‌ست بلایی او بر هر که تو بر او دل بگماری؟
فرمان کنی و یا نکنی قوسم بر خویشان ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان در دل آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری

این دوبیت را - که يك قطعه است و به يك ديوان شعر می‌ارزد - درسوگك شهید بلخی سروده است.

كاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم ، یكتن كم وز شمار خرد هزاران بیش



زندگانی چه كوته و چه دراز نه به آخر ببرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عناو شدت زی خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا به طراز
اینهمه باد و بود تو ، خوابست خواب را حكم نمی مگر به مجاز
اینهمه روز مرگ يكسانند شناسی ز يكدیگرشان باز

قطعه‌های بسیاری به‌رودکی نسبت داده‌اند که در نسبت آنها به‌رودکی گاهی باید شك روا داشت. آنچه را در بالا آوردیم در نسبتشان به‌رودکی کمتر کسی شك روا داشته است. برای يك فرجامی این گفتار، چكامه‌ی «مادر می» او را نقل می‌کنیم، تا جلوه‌ی بیشتری به این مقاله بدهد.

مادر می

مادرمی را بکرد باید قربان بچه‌ی او را گرفت و کرد به زندان
بچه‌ی او را گرفت ازو نتوانی تاش نكوبی نخست وزو نكشی جان
جز كه نباشد حلال دور بکردن بچه‌ی كوچك ز شیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنكه شاید ز روی دین و ره داد بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسیاری به حبس بچه‌ی او را هفت شب‌اروز خیره ماند و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان

گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
 باز به کردار اشتری که بود مست
 مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
 آخر کارام گیرد و بچند نیز
 چون بنشیند تمام و صافی گردد
 چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
 ورش بیویی گمان بری که گل سرخ
 هم به خم اندر همی گدازد چونین
 آنکه اگر نیمشب درش بگشایی
 در به بلور اندرون بینی گویی
 زفت شود راد و مرد سست دلاور
 و آنک بشادی یکی قدح بخورد زوی
 ائده ده ساله را به طنجه رماند
 بامی چونین که سالخورده بود چند
 مجلس باید به ساختن ملکانه
 نعمت فردوس گستریده ز هر سو
 جامه‌ی زربفت و فرشهای نو آیین
 يك صف، میران و بلعمی بنشسته
 خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
 ترك هزاران به پای پیش صف اندر
 هر يك بر سر بساك مورد نهاده
 باده دهند، بتی بدیع ز خوبان
 چو نش بگردد نبید چند به شادی

زبر و زبر همچنان زائده، جوشان
 كفك بر آرد ز خشم و راند سلطان
 تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
 درش کند استوار مرد نگهبان
 گونه‌ی یاقوت سرخ گیرد و مرجان
 چند ازو لعل چون نگین بدخشان
 بوی بدو داد و مشک و عنبر، بابان
 تا بکه نوبهار و نیمه‌ی نisan
 چشمه‌ی خورشید را به بینی تابان
 گوهر سرخست به کف موسی عمران
 گر بچشد زوی و روی زرد، گلستان
 رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
 شادی نورا زری بیارد و عمان
 جامه بکرده فراز پنجه خلقان
 از گل و از یاسمین و خیری الوان
 ساخته کاری که کس نسازد چوئان
 شهره ریاحین و تختهای فراوان
 يك صف، حران و پیر صالح دهقان
 شاه ملوك جهان امیر خراسان
 هر يك چون ماه بر دو هفته درفشان
 روش می سرخ و جعد زلفش ریحان
 بچه‌ی خاتون ترك و بچه‌ی خاقان
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و پری روی
 ز آن می خوش بوی ساغری بستاند
 خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
 شادی بو جعفر احمد بن محمد
 آن ملك عدل و آفتاب زمانه
 آنك نبود از نژاد آدم چون او
 حجت یکتا خدا و سایه‌ی اویست
 خلق همه ز آب و خاك و آتش و بادند
 فر بدو یافت ملك تیره و تاری
 گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
 و ر تو حکیمی و راه حکمت جویی
 گر بگشاید زبان به علم و به حکمت
 مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
 و ر تو بخواهی فرشته‌یی که بینی
 خوب نگه کن بدان لطافت و آنروی
 پاکی اخلاق او و پاك نژادی
 و ر سخن او رسد به گوش تو یگرا
 و رش به صدر اندرون نشسته بینی
 سام سواری که تا ستاره بتابد
 باز به روز نبرد و کین و حمیت
 خوار نمایند زنده پیل بدانگاه
 و رش بدیدی سفند یار که رزم
 گر چه به هنگام حلم کوه تن اوی

قامت چون سرو و زلفکاش چوگان
 یباد کند روی شهریار سجستان
 گوید هر يك چو می بگیرد شادان
 آن مه آزادگان و مفخر ایران
 زنده بدوداد و روشنایی کیهان
 نیز نباشد ، اگر نگویی بهتان
 طاعت او کرده واجب آیت فرقان
 وین ملك از آفتاب گوهر ساسان
 عدن بدو گشت تیره گیتی ویران
 و ر تو دبیری همه مدایح او خوان
 شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
 گوش کن اینك به علم و حکمت لقمان
 مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
 اینك اویست آشکارا رضوان
 تا که بینی برین که گفتم برهان
 با نیت نيك و با مکارم احسان
 سعد شود مر ترا تحوست کیوان
 جزم بگویی که زنده گشت سلیمان
 اسب نبیند چنو سوار ، به میدان
 گرش بینی میان مغفر و خفتان
 و ر چه بود مست و تیز گشته و غران
 پیش سنانش جهان دویدی و لرزان
 کوه سیام است که کس نبیند جنبان

دشمن ار اژدهاست پیش سنانش
 ور به نبرد آیدش ستاره‌ی بهرام
 باز بدانکه که می بدست بگیرد
 ابر بهاری جز آب تیره نبارد
 با دو کف او ز بس عطا که ببخشد
 لاجرم از جود و از سخاوت او است
 شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
 مرد سخن را ازو نواختن و بر
 باز به هنگام داد و عدل بر خلق
 داد بیابد ضعیف، همچو قوی، زوی
 نعمت او گستریده بر همه گیتی
 بسته‌ی گیتی ازو بیابد راحت
 باز بر عفو آن مبارك خسرو
 پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
 آن ملك نیمروز و خسرو پیروز
 عمرو بن‌اللیث زنده گشت بدو باز
 رستم را نام اگر چه سخن بزرگست
رودکیا بر نورد مدح همه خلق
 ورج بکوشی به جهد خویش و بگویی
 ورج دو صد تابعه فرشته داری
 گفت ندائی سزاش، خیز و فراز آر
 اینك مدحی چنانك طاقت من بود
 جز به سزاوار میر گفت ندانم

گردد چون موم پیش آتش سوزان
 توشه‌ی شمشیر او شود به گروگان
 ابر بهاری چنو نبارد باران
 او همه دیبا به تخت و زر به‌انبان
 خوار نماید حدیث و قصه طوفان
 نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
 با زر بسیار باز گردد و حملان
 مرد ادب را ازو وظیفه‌ی دیوان
 نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
 جور نبینی به نزد او و نه عدوان
 ایچکس از نعمتش نبینی عریان
 خسته‌ی گیتی ازو بیابد درمان
 حلقه‌ی تنگست هرچ دشت و بیابان
 خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
 دولت او یوز و دشمن آهوی فالان
 با حشم خویش و آن زمانه‌ی ایشان
 زنده بدویست نام رستم دستان
 مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 ورج کنی نیز فهم خویش به سوهان
 نیز پری باز و هرچ جنی و شیطان
 آنك بگفتی چنانك باید نتوان
 لفظ همه خوب و هم به‌معنی آسان
ورچه جریرم بشعرو طائی و حسان

مدح امیری که مدح زوست جهانرا
 سخت شکوهم که عجز من بنماید
 مدح همه خلق را کرانه پدید است
 نیست شکفتی که **رودکی** به چنین جای
 و نه مرا بو عمر دلاور کردی
 زهره کجا بود می به مدح امیری
 ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
 خود بدویدی بسان پیک مرتب
 مدح رسول است عذر من برساند
 عذر رهی خویش ناتوانی و پیری
 دولت میرم همیشه باد بر افزون
 سرش رسیده به ماه بر به بلندی
 طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید

زینت هم زوی و فر و نزهت و سامان
 و چه **صریعم** ابا فصاحت **سحبان**
 مدحت او را کرانه نی و نه پایان
 خیره شود بی روان و ماند حیران
 وانکه دستوری گزیده ی عدنان
 کز پی او آفرید گیتی یزدان
 و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
 خدمت او را گرفته چامه به دندان
 تا بشناسد درست میر سخندان
 کو به تن خویش از آن نیاید مهمان
 دولت اعدای او همیشه به نقصان
 و آن معادی به زیر ماهی پنهان
 نعمت پاینده تر ز جودی و تهلان

من شاید برای نخستین بار ویی پرده، عرفان و تصوف را از هم جدا کردم و این جدایی را در کتاب «راهی به مکتب حافظ» تا آنجا که شدنی بود، نشان دادم. به اعتقاد من، افکار صوفیانه (نه عارفانه) همراه کننده و برخلاف تبلیغاتی که شده، میان تهی است. برای نمونه، همین شیخ فریدالدین عطار، که بیجهت در این سالهای اخیر گروهی مداح پیدا کرده است و از راه وسایل ارتباطی، گفته‌ها و نوشته‌های او را به خورد مردم می‌دهند، مردی شاید عابد و زاهد و درستکار بوده است، اما نه شاعری توانا بوده و نه متفکری والا. شاید به زحمت می‌توان از میان آثار بسیارش صد بیت خوب و برگزیده پیدا کرد. برخی از آثارش به اندازه‌ی سست ویی پایه و خالی از معنی است که آدمی گمان می‌کند رندی برای ریشخند، آن اشعار را سروده و به عطار نسبت داده است. بهرحال چنین شاعری را به عنوان متفکری بزرگ و رهبری روحانی معرفی کرده و می‌کنند. از جمله کتاب منطق الطیر او را — که طرح کلی آن جالب است — به صورت‌های مختلف شرح کرده‌اند تا سال ۱۳۴۴ که آقای نعمت‌الله قاضی «شکیب» شرح گونه‌ی بر آن نوشت و «بسوی سیمرغ» نامید و از راه لطف نسخه‌ی از آن را در کمال مهربانی به من مرحمت کردند و خواستند تا تقدی بر آن بنویسم، گفتار زیر را نوشتم و تقدیم داشتم که از قرار معلوم مورد پسندشان واقع نشد ولی دوستی آنرا گرفت و در مجله‌ی هوخت «گفتار نیک» نشریه‌ی انجمن زرتشتیان تهران شماره‌ی ۲ اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ چاپ کرد. اینک آن مقاله، بهمان صورت ساده و ابتدایی در این مجموعه تقدیم خوانندگان گرامی می‌شود.

نقدی بر «بسوی سیمرغ»

کتاب منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، که سرچشمه و مرجع بسیاری از آثار صوفیان پس از وی بوده است و به اصطلاح، رهروان طریقت و صوفیان و درویشان، آن را راهنمای خود ساخته‌اند و حتی مولوی به آن نظر کامل داشته است، اینک با خامه‌ی «شکیب» به نشر پارسی استواری درآمده و «بسوی سیمرغ» نام گرفته و با برش ۱۷×۲۴ و ۳۹۲ رویه زیور چاپ یافته است، کتاب منطق الطیر در قالب نظم‌ی روان و ساده ولی کم ارج، تنها در برخی جاها استوار و نغز جلوه‌گر است ولی «بسوی سیمرغ» در جامه‌ی نشر یکدست نگارش یافته است.

بی شك جای شرح منطق الطیر در پهنه‌ی آثار صوفیان خالی بود که آقای نعمت‌الله قاضی «شکیب» این جای خالی را تا اندازه‌ی پر ساخت و شاید بیشتر مردم ایران این اثر را بگونه‌ی گفتارهای رادیویی شنیده باشند.

گفتگو پیرامون منطق الطیر و زیست‌نگاری عطار در این گفتار نمی‌گنجد و دفتر جداگانه‌ی می‌خواهد زیرا بر آن کتاب و خود عطار انتقاد بسیار وارد است و چون ارادتمندانیش - و شاید متظاهران به ارادتش - بسیارند بی‌گدار به آب‌زدن و سرسری بر گذار کردن و اظهار نظر کردن درباره‌ی آن، کاری دشوار و باخرد ناسازگار است. خلاصه‌ی سخن و نظر من درباره‌ی عطار و آثارش اینست که: عطار نه شاعری تواناست و نه اندیشمندی والا. ابیات خوب در آثارش بسیار کم است. تراوشهای ذهنش گمراه‌کننده و خفت‌آور است. اما خود او بی‌شك آدمی ساده و نسبت به آنچه گفته است شاید صادق و با ایمان بوده است. اما چون «بسوی سیمرغ» تا اندازه‌ی همان منطق الطیر است - در رخت و ریخت دیگری - بی‌گمان در هنگام سنجش آن از انتقاد منطق الطیر‌گزیری نیست و آنچه را به عنوان انتقاد گفته می‌شود نیمی وابسته به اصل کتاب است - که مضامین و مطالب آنرا بسیاری از صوفیان باور داشته‌اند و شیوه‌ی کار و رفتارشان بوده است. -

آنچه را که من از منطق الطیر در ذهن داشتم بارگاهی بود که خود ساخته بودم و بر این بارگاه، هیچیک از تمثیلهای عطار را نیاویخته بودم و برخی از آن تمثیلهای را نیز، چون داستان شیخ صنعان بی‌پیرایه پذیرفته بودم، زیرا عطار اگر چه در نظر بسیاری پایه‌ی بلند و مایه‌ی ارجمند دارد اما پایه‌ی کار را چون دیگر صوفیان (نه عارفان) بر تمثیل نهاده است - آنچنان تمثیلهایی که آکنده از بدآموزی و انگیزه‌ی گمراهی‌اند - . چه هر کس را با تفسیر و گزارش، دمسازی نیست و در سخنی که برای راهنمایی مردم است تفسیر برای چیست؟ پای از گلیم بیرون نمی‌گذارم و به نقد کتاب می‌پردازم اگر از چگونگی تمثیلهای منطق الطیر

چشم بیوشیم و مثل‌های تکراری را دور افکنیم و به‌خاطر همانندی مثل‌ها به‌یک‌ی از آنها بسنده‌کنیم، باز خواننده‌ی «بسوی سیم‌رخ» نیز، احساس می‌کند که نیمی از آن زائد است و بازگوی گفته‌های پیش است.

از تکرار و همانندی بسیار که بگذریم بیشتر مثل‌ها - اگر چه ممکن است در جامه‌ی تفسیر پر مغز بنماید، اما از نظر بلاغت و رسایی - که یکی از زیورهای بایسته ادب است - در پایین‌ترین پایه، جای‌دارد و نا‌آشنایان به تفسیر - آنهم تفسیرهای صوفیانه - را انگیزه‌ی گمراهی است. و به‌راستی این چنین سخنانی، آمیخته با خرافات و دور از کرامات عارفانست. تنها صوفیان از چنین مثل‌هایی برخوردارند و بس. بسیاری دانسته و از راه تیره‌دلی با این مثل‌ها به گمراهی مردم پرداخته‌اند، اما انصاف اینکه عطار از سر ساده‌دلی در این راه گام نهاده است. چه در این مثل‌ها خدایی بر مردم جلوه می‌کند: قهار، ستمگر، خودکامه، خونریز، کینه‌توز، نامهربان، بد پسند و در عین حال نیازمند. و در این میدان، کسانی بر کرسی سروری می‌نشینند که: با جامه‌ی شوخ‌گین و درشت و مویی ژولیده و رخساری اندوه‌بار و زشت، جلوه‌گر باشند که شب را با ورد به‌روز آرند، و روز را با روزه «به‌شب پیوند زنند» و حال آنکه خود عطار و همانندان او، شاید چنین نبوده‌اند چه، اگر می‌بودند اینهمه اثر از آنان به‌جای نمی‌ماند. در سراسر سخنان عطار، اندیشه و دانش و منطق، راه ندارند. زمان مفهوم خود را از دست می‌دهد و خرافات به کمال خود می‌رسد. چنانکه همه‌ی عالم آفرینش به‌خاطر «محمد» پدید آمده است. شیطان مسلمان نمی‌شود و جهان بر گاو و گاو بر ماهی و ماهی بر آب استوار است و همه هیچند و هیچ چیز حقیقت ندارد. اعمال مردم ملاک کيفر و پاداش آنان نیست. گاه گناهکاری پاداش می‌بیند و بی گناهی کيفر. خداوند، به حد پست‌ترین و فرومایه‌ترین و نادان‌ترین و خودکامه‌ترین فرمانروایان فرود می‌آید. ضمن داستانهای معراج، گاه گفتگوی خدا به اندازه‌ی عامیانه و مبتذل می‌شود که: خواننده را به‌چندش وا می‌دارد. کینه‌جویی و کشتار، عادی‌ترین کار است.

گواهی این مدعا را، به نمونه‌هایی از آنچه یادآور شدم هرچه کوتاهاش اشاره می‌کنم. «شیخ خرقانی آنچنان از گرسنگی می‌نالد تا سرش غیش راهنمایی می‌کند که غربالی و جارویی ازدکانی امانت‌کند و خاک شهر را برود و ببیزد تا پیشیزی به دست آرد و شکمی سیر کند.

سپس همان جاروب و غربال‌گم می‌شوند و شیخ باز می‌نالد، تا پس از رنج و ناله و عذاب بسیار که کشید و دید، آنگاه خدا می‌فرماید تا غربال و جاروب در خرابه، نزد او روند^۱ اما همین شیخ خرقانی را بار دیگر به خاطر خوردن نیمی بادنجان به عزای فرزندش می‌نشانند و سر فرزندش را در برابر چشمش می‌گذارد و سپس عطار این داستان را با آب و تاب چنین شرح می‌دهد:

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود	روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور	تا بدادش نیم بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود	سر ز فرزندش جدا کردن زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد	مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا بس من آشفته کار	گفته بودم پیش از این باری هزار
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد	تا بعنبد ضربتی بر جان بود ^۲

در این داستان خدای جهان با چنان چهره‌ی قهار و نامهربانی رخ می‌نماید که جوان نورسته‌یی را بخاطر لغزش پدری در خوردن نیم بادنجان، سر از تن جدا می‌کند و بدین گونه، پدر نافرمان را گوشمالی می‌دهد. در جای دیگر خدا آن چنان با شیطان لجبازی می‌کند که آدمی را دل به حال ابلیس می‌سوزد.^۳ و همین خدا گاه بلهوسی آغاز می‌کند و بی‌هیچ دلیلی یکی را در نعمت می‌اندازد و دیگری را به نکبت می‌کشد.^۴ یعقوب تیره روز را اجازه‌ی دیدار فرزند نمی‌دهد تا کور شود^۵ و

۱- سوی سیمرغ ص ۱۶۶-۱۶۷

۲- سوی سیمرغ ص ۲۳۸

۳- همان کتاب ص ۲۷۳ ۴- همان کتاب ص ۱۶۸ ۵- همان کتاب ص ۱۱۳

گروهی را به خون می کشد و بیننده‌ی نازک دل را می گوید، غم مخور که خونبها در گنجینه فراوانست.^۱

مانند این داستانها بسیار است و نیز با آنکه عارفان، زهد و زاهد را دشمن می دارند و گاهی صوفیان نیز تظاهر به این امر می کنند، با اینهمه در منطق الطیر نمونه‌های بسیار است که شب را به عبادت بهروز و روز را به زهد به شب پیوند می زند^۲ پیر ترکستان اسبی و فرزندش را در دلدن دارد که می گوید اسب را به کسی می دهم که خبر مرگ پسر مرا به من دهد.^۳ پارسایی چهارصد سال به ستایش خدا می پردازد و سرانجام قطعه زمینی به دست می آورد که در آن درختی است و مرغی بر آن درخت خانه دارد، شیخ از آواز مرغ دلی شاد می کند ولی به کیفر این گناه، پرستش چهارصد ساله اش از میان می رود.^۴ به دنبال شیخ می گردند تا او را در خانه‌ی زشتکاران پیدامی کنند.^۵ مریدان شیخ صنعان آنقدر زاری می کنند تا محمد «ص» پای در میان می نهد و میانجیگری می کند و خدا شیخ را بار دیگر نورانی جلوه گر می سازد و این بار دختر ترسا را دلباخته‌ی او می کند و این دختر ترسا همینکه مسلمان می شود با نکبت و بدبختی جان می سپارد، تا از اهل بهشت شود.^۶ تا اینجا انتقاد به اصل کتاب یعنی منطق الطیر بر می گردد اما درباره‌ی کار مؤلف تنها برخی از واژه‌ها و ترکیب‌ها را می توان انتقاد کرد که هر چه کوتاهتر به آنها اشاره می شود.

الف: واژه‌هایی چون «بر جای و گذاری» به جای ثابت و سیار.^۷ اگر چه به نظر من اینگونه واژه‌ها از واژه‌های ثابت و سیار و مانند آنها بهتر است ولی از آنجاکه هیچ زبانی در جهان به اندازه‌ی زبان فارسی توانایی واژه‌سازی را ندارد و به آسانی

۱- بسوی سیمرغ ص ۲۴۰

۲- بسوی سیمرغ ص ۲۳

۳- بسوی سیمرغ ص ۲۳۷

۴- بسوی سیمرغ ص ۱۹۹

۵- بسوی سیمرغ ص ۸۲

۶- بسوی سیمرغ ص ۱۴۵

۷- بسوی سیمرغ ص ۳۰۳

می‌توانیم برای هر چیز واژه‌ی دل‌انگیزی بسازیم و بکار ببریم، ساختن واژه‌های نامتناسب روانیست و به‌جای ثابت و سیار می‌توانیم «واژه‌های» «برجای» «گردان» را بکار ببریم زیرا «گذاری» با «گردان» فرق دارد.

ب: ترکیبها: برخی از ترکیبها اگرچه **گون واژه** یا صفت آنها زیبا می‌شود اما برای نوشتن کتابی که بیش از سیصد صفحه دارد به‌یکنواختی و همواری آن زیان می‌رساند. ترکیب‌های «چه‌کورگرهی بکارمن افتاده»^۱ «شوم‌سرنوشتی» (ص ۱۲۴) «بر به جلال نشسته کوشکی» (ص ۱۳۵) و مانند آنها... و نیز تکرار جمله‌ها که بسیار به چشم می‌خورد و برخی واژه‌ها و جمله‌ها که درخور تأمل‌اند مانند «پای بتی بسجده پیشانی خم کرده است» (ص ۲۲۲). می‌دانیم که پیشانی را به پای بت میسایند زیرا پیشانی خم نمی‌شود بلکه سرخم می‌گردد «پوپک شانه به بسر» (ص ۱۱۰) «پوپک و شانه به سر، دونا همستند که به معنی هدهداست و مؤلف درپانویس نیز خود بدان اشاره فرموده. «شیخ به‌دیرمغان رفت» (ص ۱۳۶) دخترترسا در دیرمغان چکار دارد. دیرمغان از نظر صوفیان و عارفان مقدس است. «سیمرخ همه شادی است همه خرمی است همه سوز است...» (ص ۲۲۷)، این صفات برای دیدار دربار یا وصل یا پیشگاه سیمرخ متناسب است نه برای خود سیمرخ. «برگردنت گردن‌بند زمردین آویخته گردد» (ص ۲۴۵)، اشاره به سلطان محمود، گردن‌بند برای مرد به کار نمی‌رود به عنوان دیگر باید باشد اگرچه طوق و یاره، به کار برده‌اند. تکرار جمله‌ی «استاد به حق» (ص ۵۷)، برای آقای نفیسی، این توهم را ایجاد می‌کند که دیگران استاد بناحق هستند و نیز واژه‌ی «ایثار» درست به کار نرفته است «کتاب را به آستان ایثار می‌کند» (ص ۱۴) انقلاب و دگرگونی شیخ بر اثر تیزخر، بدانگونه که در ص ۹۰ آمده زینبده نیست بویژه که با چنان جمله‌های زیبا و استواری بدینگونه نوشته شود: «ثالثا کسی که از تیزخری چنان منقلب می‌گردد نمی‌تواند «فرا» نباشد و فراست عظیم نداشته باشد»^۲

و نیز واژه‌های «تابان و سوزان» در جمله‌های «شیخ تابان دل» و «تار و پود وجودش را سوزان ساخت» (ص ۲۵ و ۱۲۱) درست بکار نرفته است. پذیرفتن این بیت برای طراز یزدی

تو پس پرده نهان بودی و قومی بضالت

حرمت جاه تو شناخته گفتند خدایی

که بیت اول آن اینست :

ای امیر عرب ای کاینه‌ی غیب نمایی

بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی

با خداشناسی ناسازگار است. اگرچه نویسنده کتاب، اشاره کرده: به‌شیوه‌ی که خداپرستان را خوش نمی‌آید. ولی آوردن چنین بیتی به‌عنوان گواه سخن، دلیل بر پذیرش آنست. این بود واژه‌هاییکه به‌نظر من آمد، چه بسا که در این باره من خطا رفته باشم. داوری با نویسنده‌ی کتاب و دیگر نویسندگان است.

اما

چون در این گفتار آماج من، سنجش کتاب و نقد آن بود، بایسته دیدم که نخست به‌عیب آن چشم افکنم و این عیب‌جویی نیست که دلیل بر بی‌هنری باشد، بلکه نقد و سنجش است. کار «شکیب» از نظر نثرپارسی چنانست که دوستانان سخن پارسی از اینرو می‌توانند با آن کاهی شیرین سازند و بر نویسنده‌اش آفرین کنند.

گذشته از زیبایی کتاب که خود هنری است پیشگفتار و دیباچه‌ی مؤلف در حد کمال و رسایی نگارش یافته است و صفحات ۲۴ - ۲۸ - ۲۹ - ۴۸ - گویای این نکته است. «در صفحه ۴۶» زیر عنوان «تصوف ایرانی در شاهراه سازندگی» نهایت نازک‌اندیشی و بیداردلی را آشکار ساخته است و در صفحه ۲۷ سخن بایزید را از بن دندان بکار برده و گفتاری از او یاد کرده است که از شاه واژه‌های دفتر معنی است «از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی نیافتم . . .»

کوتاه «سخن» آنکه نیروی خامه‌ی مؤلف در سراسر کتاب به چشم می‌خورد و بویژه در پیش‌گفتار گاهی نیز به آن درجه از زیبایی می‌رسد که خواننده را مسحور می‌کند. پایان‌گفتار را با چند جمله از سخنان دلنشین مؤلف زیور می‌بخشم: «در هنگام بیدارزایی که شاعران بدان مایه افتادگی می‌نمودند به‌پاره یا قوتی ستایشگر هر ناکس باشند و پیشانی‌شعر را به‌فروردین پایه بسایند تا زری گیرند و برمسندی نشینند ... عطار با اندیشه‌ی روشن خود مردم را رهبری می‌کند تا به‌خدا روی آورند و در سایه‌ی یگانگی و دوستی پناه گیرند و می‌کوشد تا به مردم بفهماند که دل را خانه‌ی عشق سازند. در بر ناکسان زانو زنند به‌نانی جانی را آزرده نکنند و بخوانی بر سفله سر فرود نیاورند دل به‌پاکی سپارند و همه خوبی و مهر گردند...» ص «۵۸»

ناگفته‌نماند که ستایش من بنثر آقای «شکیب» بوده است و گر نه چنانکه در آغاز اشاره کردم باور ندارم که آثار عطار راهبر مردم و بازدارنده‌ی آنان از گمراهی باشد بلکه رواج آثار او، سراسر زاینده‌ی گمراهی است. که این رشته سر دراز دارد و نیازمند به‌دقتی جداگانه است اگر خدا خواست و مجالی بود در این زمینه سخنی خواهیم داشت. خداوند همه‌ی فرزندگان و نویسندگان نیک‌اندیش را کامروا کند..

این مقاله در شماره‌ی ۶۳۷ مجله‌ی فردوسی ۱۶ مهرماه ۱۳۴۲ چاپ شد
آقای دکتر موسی جوان (که سال پیش درگذشته است و روائش شاد باد) در
همان سال ۱۳۴۲ مجموعه‌ی منتشر کرد که تمام مقالات موافق و مخالف خود را
(پیرامون ترجمه و نندیداد) در آن گردآورد از جمله این مقاله را هم در آن مجموعه
چاپ کرد.

شده قلم‌کار یادبیاچه‌ی موسی جوان بر قانون ضد دیوان

سال‌هاست که با نوشته‌ی آقای دکتر موسی جوان آشنایی دارم. بویژه کتاب
تاریخ اجتماعی ایران باستان او را خوانده‌ام و با آنکه لغزش‌های فراوان و نظرهای
بی‌پایه در آن بسیار است، با این همه، ناسودمندش ندیدم بویژه که آن کتاب فراهم
آورده‌ی از نوشته‌های خاورشناسانست و گناه لغزش‌های تاریخی به گردن نویسندگان
نخستین آنست که خشت اول را کج نهاده‌اند. انگیزه‌ی دیگر این خطاها عدم ژرف‌بینی
و بی‌اندیشه‌سخن گفتن و تقلید و پیروی کورکورانه‌ی نویسندگان زمان ما از خاورشناسان
یا نویسندگان پیشین است. چه بسا که در نوشتن هر کتاب و یا بهره‌بردن از نوشته‌های
دیگران اگر اندکی بیندیشیم و پیرامون آن نوشته‌ها خرد خود را به داوری بخوانیم
بسی نکته‌های تاریک بر ما روشن می‌شود. چند روز پیش دوستی کتابچه‌ی به من
داد که روی جلدش این عبارت بود «کتابچه برای معرفی مجموعه‌ی قوانین زرتشت»
با دلبستگی بسیار آنرا گرفتم و به خواندنش پرداختم این دیباچه را آقای دکتر جوان

برای شناسایی ترجمه‌ی ونیداد نگاشته است و آن را جدا از کتاب چاپ کرده و به رایگان در دسترس همگان نهاده است. کتاب را آقای جوان از فرانسه به فارسی برگردانده و اصل آن به زبان پهلوی بوده که دارمستتر فرانسوی آن را به فرانسه ترجمه کرده است. اما به همان اندازه که ترجمه‌ی این کتاب از فرانسه به فارسی کار ارزشمندی است، دیباچه‌ی آن کم بها و نمودار ناپختگی و ناسنجیده نوشتن نویسنده‌ی آن است. چنانکه پس از خواندن آن برای پاسخش نامی جز «شله قلمکار» نیافتم زیرا این دیباچه، از بحث واژه شناسی و اوستا شناسی و تاریخ زمان زردشت و کوشش خاورشناسان و دست یافتن آنان به آثار پهلوی و رنج دوازده ساله‌ی «آنکتیل دوپرون» و علت ترجمه نکردن ونیداد، آغاز می شود و به ستایش خود نویسنده و مدحی که شاعران برایش ساخته اند کشیده شده است و سرانجام به قانون اصلاحات ارضی و نطق غرای؟! تقی زاده و وضع سپاه دانش و وضع دانشکده ها و آمار مدارس و زاییدن زن و رامینی در بیمارستان و زیری و فرستان پزشك به مناطق جنوب و چگونگی فرستادن دانشجو به کشورهای خارج و کم بود معلم و پزشك و قاضی می انجامد.

القصة بدین صفات بسیار چیز یست چوشله ی قلمکار

بر خوانندگان پوشیده نیست که هر يك از موضوعهای بالا، خود درخور رساله‌ی جداگانه‌یی ست و هیچ ربطی بهم ندارند. باری این **شله قلمکار** را کنار میگذاریم و به اصل مطلب، یعنی اظهار نظرهای بیجای آقای جوان درباره‌ی اوستا و آیین زردشت می پردازیم و پیرامون آن هر چه کوتاهتر سخن می گوایم.

۱- آقای دکتر جوان یکباره و شاید به صورت وحی دریافته است که **ونیداد**

مهمترین و قدیمی ترین کتاب زردشت است و سخت ناراحت شده است که چرا در دانشگاه تهران تنها از یشتها و گاتها و یسنا گفتگو می شود و بحث درباره‌ی ونیداد **مهمترین و قدیمی ترین** کتاب زردشت را بفراموشی سپرده اند، چنین اظهار نظری خام، نمودار جوان بودن اندیشه و خرد آقای جوان است زیرا او گویی جز

اثر دارمستتر، با آثار خاورشناسان برجسته‌ی دیگر آشنایی ندارد. ویا بهتر بگوییم هر تسفلد و دارمستتر الهام‌بخش او در این زمینه گشته‌اند و نظر آنان را چون برهانی قاطع دریافته است بی آنکه بیندیشد که آیا با توجه به دشواری بودن زبان اوستایی و عدم آشنایی کامل دارمستتر و هر تسفلد به اندازه‌ی کافی به ادبیات پهلوی و اوستایی ممکن نیست در کار آنان اشتباه و خطایی رفته باشد؟ و ممکن نیست این کتاب در زمان ساسانیان گردآوری و تألیف شده باشد؟ و آیا شیوه‌ی اندیشه و زبان این کتاب با گاهان و بخش‌های دیگر اوستا یکسانست؟ و ده‌ها پرسش دیگر. ایشان با قطع و یقین که خلاف کار محققان و بررسان کتابهای علمی است این کتاب را از زردشت دانسته و آن را قدیمی‌ترین و مهمترین بخش اوستا معرفی می‌کند.

۲- آماج تیر ناخت و پر خاش آقای جوان، آقای ابراهیم پورداود گشته‌است که نشان می‌دهد، نوشتن این دیباچه‌ی پریشان که به هذیان شباهت بیشتر دارد، انگیزه‌ی جز حمله و ناسزا به آقای پورداود نداشته است و امری شخصی و خاص، سبب خطایی علمی و عام گشته است. آقای جوان در این‌که چرا و ندیداد ترجمه نگشته می‌گوید: «علت این امر ناشی از این است که از مطالعه در مطالب و ندیداد، حقیقت دین زردشت و افکار و عقاید وی به خوبی واضح و معلوم می‌شود، اما ترجمه‌های فارسی پورداود از جزوات دیگر اوستا به منظور تبلیغات از جانب پارسیان هندی متعصب و ثروتمند انتشار یافته» شگفتا با آنکه آقای دکتر جوان به زبان‌های خارجی آشنایی دارد و کتاب و ندیداد را هم ترجمه کرده که البته از این ترجمه منظور شخصی داشته‌است. چگونه نمی‌داند بحث در پیرامون اوستا و آیین زردشت، بزرگترین دانشمندان و مهمترین سازمان‌های فرهنگی جهان را به خود سرگرم ساخته است و دریغاکه او گفتار هر تسفلد و دارمستتر را به صورت وحی منزل پذیرفته و برای نمونه حتی يك اثر از آثار دانشمندانی چون «میلز» را ندیده و حتی سخن آنان به گوشش هم نرسیده‌است، تا بداند عقاید و افکار زردشت را نمی‌شود در و ندیداد جستجو کرد و این کتاب هیچ

ارتباطی مستقیم با زردشت ندارد. و دیگر اینکه متأسفانه بی‌تعصب‌ترین مردم زردشتیانند زیرا اگر آنان نیرو و تعصب می‌داشتند تاکنون گامهای بلندتری درباره‌ی اوستا و آیین زردشت در ایران و هند برداشته می‌شد.

آقای جوان به دنبال همین بحث می‌نویسند «اوستاشناسی رشته‌ی بی‌اثر ایران‌شناسی و باستان‌شناسی است و بحث در آن به هیچ‌وجه جنبه‌ی دینی ندارد» این سخن بسیار درست و بجا است. اما آقای جوان به دنبال این يك مطلب درست چنان نظریه‌ی نادرستی آورده است که خواننده را خود بخود دل به حال وی می‌سوزد که چرا مردی تحصیل کرده، بی‌جهت سند جهالت خود را این گونه آشکار می‌کند و آن اینست که می‌انگارد اولاً تاریخ ایران از دوهزار و پانصد سال پیش شروع می‌شود و پیش از آن هیچ‌گونه اثر تمدن و فرهنگی نبوده است و چنین می‌نویسد :

«موضوع بحث راجع به دنیای قدیم و تاریخ لااقل دوهزار و پانصد سال قبل از زمان حال حاضر است و بالخصوص درباره‌ی زمانی است که ایرانیان در مراحل اولیه‌ی تمدن می‌زیستند و از زندگانی روستایی قدمی بالاتر نگذاشته‌اند و مانند اقوام دیگر خدایان متعدد را می‌پرستیدند» و حال آنکه در و ندیداد هم که گفتیم هیچ‌گونه ارتباط مستقیم با دین زردشت ندارد - و مجموعه‌ایست از خرافات و اعتقادات مردم سراسر ایران در زمان‌های مختلف و دوران اساطیری که گردآوری آن مربوط به دوره ساسانیان است - بحثی از خدایان متعدد نشده و پیش از آن هم ایران دارای تمدن و فرهنگ بوده و مدارك در این باره بسیار است و آن خدایان متعدد زائیده‌ی ترجمه‌ی غلط و عدم معرفت مترجم است که بحث آن خواهد آمد. (تازه اگر چنین بحثی می‌شد معلوم نبود که قابل تخطئه کردن باشد و معلوم نیست آنان که به مظاهر گوناگون قدرت و خلقت یا به عبارت دیگر به نیروهای معنوی گوناگون و معتقد بودند گمراه‌تر از کسانی باشند که همه‌ی این نیروها را در وجود يك موجود خلاصه می‌کنند. غرض ما در اینجا بررسی درست و جلوگیری از دروغ بستن به آثار گذشته است).

آقای جوان به دنبال همین بحث می نویسد «امیدوارم با ترجمه‌ی وندیداد مهمترین و قدیمی ترین و یقینی ترین کتاب زردشت، رشته‌ی اوستا شناسی در دانشگاه تهران برپایه‌ی صحیح و سالم استوار شود». واژه‌های «مهمترین - قدیمی ترین - یقین ترین» درخور توجه است. و باز آقای جوان نظر به ارادتی که به دارمستری پیدا کرده است می نویسد «ترجمه‌های این دانشمند مورد توجه و قبول همه دانشمندان غربی قرار گرفته و حتی کتاب وی در سه جلد پس از هشتاد سال اخیراً در پاریس تجدید چاپ شده» و ایشان نمی دانند که در این مدت هشتاد سال چه تحولی در این زمینه پیدا شده و چقدر از اظهار نظرهای پیشین باطل گردیده است. جالب ترین بحث آقای جوان بحث او در پیرامون زمان زردشت است او می نویسد «بنا به دلایل و مدارکی که از زمان ساسانیان باقی مانده و مورد قبول محققان ارجمند ایرانی و غیر ایرانی واقع شده تردید نیست که زردشت در سده‌ی ششم قبل از میلاد می زیست و با کورش بزرگ هخامنشی و داریوش کبیر هم زمان بود» برآستی من از خواندن این چند جمله سخت شرمنده شدم و در شکفت ماندم که چگونه ممکن است کسی هر چند هم نادان و بی خبر باشد چنین سخن بچه گانه و بی پایه‌ی را بیان کند. اما چون این شرم و شگفتی چندان اثری نخواهد کرد ناچار کمی در این باره گفتگو می کنم. نخست باید اشاره کنم که در تمام آثار دوره‌ی ساسانی و اسلامی نامی از هخامنشیان نرفته، جز برخی تعبیرها که در صحت آنها باید شک روا داشت آن چنانکه مرحوم ابوالکلام آزاد گفته است ذوالقرنین همان کورش کبیر است و چند آیه از قرآن شاهد آورده است - که البته ذوالقرنین نه می تواند کورش کبیر باشد و نه اسکندر. چه ذوالقرنین یعنی دارای دو شاخ و صورت پهلوی این واژه «دوسر» می باشد که به خط عام دبیره «تسر» هم خوانده می شود. و آن کسی بود که ماهی سیمین را جلوی کلاه می گذارد که آن به صورت دو شاخ نمودار می شد و ذوالقرنین اکبر که تاریخ به نام او گذاشته شده و همه گفته اند زردشت سه قرن پیش از او بوده، هم زمان با موسی و خضر بوده است.

زمان این ذوالقرنین سیزدهم و چهاردهم پیش از میلاد بود با توجه به اینکه در تمام آثار زمان ساسانی و آثار دوره اسلامی و سراسر ادبیات پارسی - که سرشار از نام پادشاهان و سرداران و دین آوران و سلسه ها و کشورگشایان است - نامی از هخامنشیان نیامده است، آقای جوان می گوید «بنا به دلایل و مدارکی که از زمان ساسانیان باقی مانده و مورد قبول محققان ارجمند ایرانی و غیر ایرانی واقع شده تردید نیست که زردشت در سده ی ششم قبل از میلاد می زیسته و با کورش بزرگ و داریوش کبیر هم زمان بوده». باری معلوم است که غرض از بیان چنین اظهار نظری تاختن به آقای پوردادود است زیرا به دنبال آن می نویسد «اما آقای پوردادود تاریخ مزبور را با منظور خود از انتشار و ترجمه های فارسی و اوستا مخالف ندیده و از این جهت در کتاب یسنا جلد اول . . . تاریخ سنتی زردشتیان و عقاید دانشمندان دیگر را مردود شناخته و تاریخ زندگی زردشت را در سده ی یازدهم قبل از میلاد قرار داده است و حال آنکه زردشت در سده ی ششم قبل از میلاد می زیسته». این بار آقای جوان محقق دیگری را که برای او جاه و مقام بالایی دارد یاد می کند و می خواهد با ذکر نام او مطلب را ثابت کند و می نویسد «آقای تقی زاده راجع به زمان زردشت تحقیقات عمیقانه کرده و این زمان را با ۲۵۸۸ سال قبل از استیلای اسکندر یعنی ۵۸۸ سال قبل از میلاد منطبق دانسته» و سرانجام معلوم می شود این تحقیق عمیقانه ی آقای تقی زاده !! همان گفتار هر تفسلد جکس و هر تل و امثال آنان است. همه ی کسانی که این مطالب را نقل کرده اند تحقیقشان عمیقانه نبوده، تنها نقل قول های آقای تقی زاده عمیقانه بوده است !! اکنون برای اینکه گفته ی همین خاورشناسان را دقیق تر بررسی کنیم یادآور می شوم که اکثر آنان گفته اند: زمان زردشت پنج هزار سال پیش از جنگهای تروا بوده - البته همه ی اینها دست خورده است یعنی پانصد سال را پنج هزار سال خوانده اند - که برای نمونه نام آنها را یادآور می شوم «پلینی بزرگ» با استناد به روایات «اوذکس» و ارسطو و «هرمیوس» زمان زردشت را پنج هزار سال پیش از جنگهای تروا دانسته «دیوجنس

لر تیوس، نیز از «هرمودرس» چنین زمانی را نقل کرده و «خنش لیدیایی» گفته است زردشت شش هزار سال و دربرخی نسخه‌ها ششصد سال پیش از اکز رکس می‌زیسته. اما متأخرتر از همه‌ی این روایات روایت **سویداس** است که در قرن دهم میلادی می‌زیسته، اومی نویسد زمان زردشت پانصد سال پیش از جنگ‌های تروا بود ولی پرفسور جاکسن، ضمن نقل نظریه‌ی سویداس می‌نویسد: پانصد را پنجهزار بخوانید. این عمل بی‌شک برای اینست که پریشانی در مطالب پیش‌آید و گر نه نظر سویداس کاملاً درست است و نظریات دیگر نظر او را تأیید می‌کند و از طرف دیگر اغلب مورخین جنگ‌های تروا را در سده‌ی دوازدهم پیش از میلاد نظر داده‌اند که با حساب سویداس زمان زردشت سده‌ی هیجدهم پیش از میلاد می‌شود.

یوسیپوس - اروسیوس - سویداس، زرتشت و نینوس و ابراهیم را هم‌عصر دانسته‌اند و اکثر، این زمان را قرن هیجدهم دانسته‌اند و در روایات زرتشتی و در کتاب بندهش، زمان زرتشت آغاز هزاره‌ی دهم دانسته شده است که هزاره‌ی «وهیک» یا «جدی» می‌شود.

کاووس‌جی سهراب‌جی پتل نود و هفت سال پیش «۱۸۶۶» کتابی به انگلیسی درباره‌ی کروئولوژی عمومی در لندن چاپ کرد و همه‌ی روایات را گردآورده است و همه متفقند که زرتشت در دوشنبه، روز خرداد، ششم فروردین، زاییده شده است. باتوجه به کروئولوژی زرتشت و آشنایی با تقویم‌ها و تاریخ‌ها می‌توان زمان واقعی زرتشت را با تعیین روز و ماه و سال بدست آورد. آقای بهروز چنین کاری را انجام داده است^۱.

باتوجه به این مطالب و دقت در کتاب «تقویم و تاریخ»، زمان «زرتشت» سده‌ی هیجدهم پیش از میلاد است و چه خوب می‌بود آقای جوان‌کمی بیشتر مطالعه می‌کرد و چنین نظریه‌هایی را مورد استفاده قرار می‌داد. ولی قراین نشان می‌دهد که آقای

۱ - نگاه کنید به کتاب، تقویم و تاریخ در ایران، نوشته‌ی ذ. بهروز.

جوان منظورش از این گفتار مخالفت با شخص آقای پورداود بوده است نه چیز دیگر و گرنه کسی نظریه‌ی آقای پورداود را مبنی بر اینکه زمان زرتشت در سده‌ی یازدهم پیش از میلاد است نپذیرفته و بسیاری برایشان خورده‌گیری کرده‌اند. البته ایشان در این راه گناهی ندارند زیرا نظر ایشان هم استوار بر نظر خاورشناسان بوده است و تاکنون کسی جز آقای بهروز درصدداین بر نیامده است که با توجه به علم نجوم و هزاره‌ها و تقویم‌ها و تاریخ‌ها و محاسبه‌های دقیق، در تاریخ پی‌جویی کند که بتواند به مطالب اساسی برسد. در صورتی که همه‌ی نظریه‌های محققان داخلی و خارجی مبنی بر نقل قول‌ها می‌باشد و بس. و نیز آقای جوان تکه‌هایی از آثار الباقیه نقل کرده است بدون آنکه در آن مطالب تعمقی کرده باشد. زیرا با وجود پریشانی بسیار که در آن کتاب رخ داده، باز هم مطالب جالبی می‌توان از آن بدست آورد به شرط آنکه در هنگام بررسی و مطالعه‌ی آن، اندکی اندیشه بکار رود.

اکنون برگردیم به اساسی‌ترین و جالب‌ترین اظهار نظرهای آقای دکتر جوان که در آغاز این بحث اشاره کردیم و آن این بود که آقای دکتر جوان ایرانیان را پیرو خدایان متعدد دانسته و آیین زرتشت را آیین چند خدایی می‌داند.

آقای جوان در دیباچه‌ی خود عنوانی درشت بدین مضمون دارد: «خود آفرین‌ها و خود ساخته‌های زرتشت» و می‌نویسد «از موضوعاتی که عقاید زرتشت را بخوبی روشن می‌دارد صحبت از خود آفرین بودن بعضی از نوات طبیعت است که به کرات در جزوات اوستا بالخصوص در وندیداد یاد شده و آقای پورداود از این موضوع در کتاب‌های خود بحث ننموده...». گرچه منظور از این بحث هم مخالفت با آقای پورداود است اما من در شکستم که چگونه کسی که چیزی را نمی‌داند این گونه جزم درباره‌ی آن سخن می‌گوید. عین عبارت ایشان را می‌آورم. او می‌نویسد «در حاشیه‌ی کتاب به تفصیل توضیح داده‌ایم و تکرار را بی‌لزم می‌دانیم و یادآور می‌شویم که در اوستا بعضی نوات طبیعت به صفت خود ایا و یا هواداهته به معنی خود آفرین و

خود ساخته متصف شده است و این ذوات به عقیده ی زرتشت از آفریده های اهورامزدا خارج می باشند» اینك هر چه كوتاها تر در باره ی **هوداته** و خدا بحث می کنیم تا روشن شود كه آقای جوان، چگونه دچار اشتباه شده و بدون اینکه شك و تردیدی به خود راه داده باشد با قطع و یقین مطالب را بیان کرده است. واژه ی «هوداته» كه آقای جوان آن را **خوداتا** خوانده و خواسته است با چنین شیرین کاری، عقیده ی خود را ثابت کند و به گفته ی ایشان در همه ی جزوه های اوستا آمده است. این واژه از دوجز درست شده است. جزء یکم «هو» به معنی خوب و نیک است چنانكه در سه فروزه ی «هومت-هوخت-هوورشت» آمده، به معنی منش نیک، گفتار نیک، کردار نیک است و چون **واج** «ه.خ» در پهلوی یکی است «خو» هم خوانده می شود و «خو» كه در فارسی دری «خوب» شده همان معنی را می دهد و همین امروز نیز در گویش های بختیاری-لری و کردی «خوب» با حذف «ب» تلفظ می شود. اما «هوداته» با «خوتای» و «خدا» بکلی فرق می کند زیرا: چنانكه گفتیم «هوداته» یعنی آفریده ی خوب یا داده ی خوب و «خوتای» یا «خدا» به معنی صاحب، مالك و پادشاه است كه جزء اول «هو = Hu» و جزء اول «خدا» «خو = Xvua» است ولی اختلاف کلی در جزء دوم آنها است كه جزء دوم این واژه «داته» می باشد كه «داده» هم خوانده می شود و چند معنی دارد: یکی به معنای نهاده و یکی به معنی آفریده و داده و نیز به معنی عدل آمده است. پس، رویهم رفته، واژه ی «هوداته» به معنی «خوب نهاد» یا خوب آفریده است و «هوداتان» به معنی نیک آفریدگان و نیک نهادان. «هوبغه» به معنی خوشبخت، «هوبوئیدی» به معنی خوشبو، «هوچشره» به معنی خوب چهره و نیک سرشت و خوب نژاد، «هوخرتو» به معنی نیک خرد و دانشمند. «هودئین» به معنی بهدین و هزاران واژه مانند آن كه نشان می دهد «هو» به معنی خوب و نیک و «به» است. پس این آفریدگان خوب در اوستا فراوانند و هیچكدام بیرون از مرز آفرینش «اهورا مزدا» «خداوند جان و خرد» نیستند و معنی اهورا مزدا كه از چند جزء «اه+ور+مز+دا» درست

شده است به معنی «خداوند جان و خرد» است و نیم بیت سر آغاز شاهنامه ، عیناً از پهلوی ترجمه شده و ترجمه‌ی این عبارت است (پت نام دادار اورمزد) .

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد
«سر آغاز شاهنامه‌ی فردوسی»

اما چنانکه گفته شد «خدا» و «خوتا» به معنی پادشاه و فرمانروا است و در پارسی میانه و پارسی نوین فراوان به کار رفته است. «ایران خدا» «ایران خواتای» به معنی فرمانروا و پادشاه ایران است. **خوتایی** یعنی پادشاهی «چون ایران خوتایی» به کیخسرو رسید، یعنی چون فرمانروایی ایران به کیخسرو رسید «دین و خوتایی» یعنی دین و پادشاهی «ایوه خوتایی» یعنی يك فرمانروایی و شاهنشاهی . و پس از اسلام، همین «خوتا و خوتایی» به صورت خدا و خدایی درآمد، و خداوند و خداوندگار و خدایگان، همیشه برای پادشاهان بکار رفته است و به جای همین (بندگان) امروز تا سده‌ی هشتم هجری، خدایگان می گفتند و سبب اینکه خدایگان جای خود را به بندگان داده، خود بحثی اجتماعی است که از گفتار ما بیرون است .

رودکی می گوید :

«دیر ز یاد آن بزرگوار خداوند **جان گرامی به جانش اندر پیوند»**

فرخی می گوید :

نیک اختیار کرد **خداوند** ما وزیر زین اختیار کرد جهان سربس منیر
خنک آنان که **خداوند** چنین یافته اند بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر

فخرالدین اسعد گرگانی می گوید :

ابوطالب شهنشاه معظم **خداوند خداوندان عالم**

و اما خدایگان ، فرخی گوید :

خدایگان زمانه چو این خبر بشنید چه گفت، گفت همی خواستم من این پیکار
خدایگانا غزوی بزرگت آمد پیش ترا فریضه تر است این ز غزو کردن پار

باز فرخی گوید :

خدایگان جهان باش وز جهان بر خور به کام زی و جهان را به کام خویش گذار
امیر معزی گوید:

منت خدای را که به فر **خدایگان** من بنده ، بی گنه نشدم کشته ، رایگان
و نیز **خدا** به معنی دارنده و فرمانرواست چون کد خدا - ده خدا - خانه خدا
که همان معنی کد خدای امروز است با اندکی تفاوت .

فرخی گوید :

کد خدا یا نشان، خریده خانه ها بگذاشتند

زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر

فردوسی فرماید :

وزو باد برسام نیرم درود **خداوند** شمشیر و کویال و خود

از این نمونه ها در ادبیات فارسی فزون و فراوان است. جالب تر آنکه پیش از اسلام، هیچگاه «خوتا» را به جای «اهورامزدا» «خداوند جان و خرد» به کار نبرده اند و به کار بردن «خدا و خداوند» به طور یکسان برای پادشاه و خدا «به معنی امروزی» مربوط به پس از اسلام است. نکته ی دیگری که باید یاد آور شوم اینست که: بیشتر خاورشناسان در ضمن پی جویی های خود، چون بیشتر به آثار مانوی برخوردند، آیین مانی را به جای آیین زرتشت معرفی کرده اند و بیشتر اشتباه آنان از اینجا ناشی شده است چه، تنها راه شناسایی آیین زرتشت بررسی درست و دقیق در «گاهان» است که از خود «وخشور» ایران است. بینشورانی که در این باره به ژرف بینی و خردانگاری بررسی کرده اند و به حقیقت این آیین تا اندازه یی پی برده اند، در برابر آن، سر به کرش فرود آورده اند و برای اینکه آقای جوان اندکی آگهی پیدا کند و حقیقت دین زرتشت را آنها از گفته های دارمستتر و هر تسفد نجوید و واژه های «مهمترین و قدیمی ترین و یقینی ترین» را برای وندیداد به کار نبرد، چند تکه از نوشته های **میلن** را می آورم تا بدانند که

خاورشناسان روشن دلی هم بوده اند که به خاطر علم، و به خاطر جستن حقیقت، به تحقیق پرداخته اند. زرتشت در بند ۹ یسن ۳۰ گاهان می فرماید «ایدون نیز ماکه از آن توایم باشیم آنانکه نوکنند این هستی را. آنانکه از آن خداوند جان و خردند. بزم سازند به حق که آنجا باشد اندیشه ها که فرزانی هست میزبان.»

استاد **میلز** درباره ی این بند چنین می فرماید: «زبان فکری درخشان تر و بلندتر از این بیان نتواند کرد شکفت نیست که این چنین سرودی را جاودانه گرامی شمرند که بیان یکی از پاک ترین و پرداخته ترین و یکی از نخستین آرزوهای نژاد انسان است.» استاد میلز در جای دیگر می فرماید: «سرودهای زرتشت نخستین کوشش روشن و گویا را برای به ساختن و نو کردن دل مردمان دربردارد و امروز نیز در همه ی دین ها زنده است و شاید آینده هم بدان آویخته باشد. این سرودهای راستی در معنی یکه و بی همتاست و منش هرگز پیر نمی گردد. بر جهان امروز است که آن ها را به کار بندد. جهان باید با دلبستگی فراوان به بررسی **گاهان** به پردازد و چون در گاهان پایه های منش زندگی به شیوه یی بسیار اثر بخش و نیرومند نمایان شده است، حق داریم و می توانیم به آزادی به گوئیم که: اوستا کهن ترین سند دین درونی است که جوینده و آزماینده ی منش و گفتار و رفتار است. راستش این است که بهشت و دوزخ معنوی که اکنون با آن آشنا هستیم - و این تنها نوع زندگی آینده است که مردم با فهم می پذیرند - تا آنجا که آگاهیم، نخست در گاهان بیان شده است. زمانی که مردم در چنگال ترس های کودکانه ی يك آینده ی پسر از بیم و هراس گرفتار بودند، فرزانه ی باستانی ایران این راستی جاوید را به زبان راند که پاداش بهشت و بادافره دوزخ، تنها از درون است. این را نخستین بار زردشت گفت که زشتی و بدی را خود زشتی و بدی کیفر است. کیفری که از برون است کیفر نیست بلکه ستم است و پاداش برون به راستی پاداش نیست. بهشت زرتشت منش و گفتار و رفتار پاک است.

آنچه زرتشت آموخته امروز بدان نیازمندیم « دربارهی «هومت» «هوخت» «هوورشت» استاد میلز می‌فرماید: «این اندیشه‌ی بی‌همتا، در این چند واژه، در داستان رهایی مرد از پستی حیوانی پیشامد برجسته‌یی بوده که راه زندگی انسان را دگرگون ساخت. همه آگاهند که اگر از آن پیروی شود جهان از مرگ گناه رسته و به زندگی راستی و درستی ره می‌یابد. این رهبری به زندگانی معنوی شگفتی اندیشه‌ی نوی در پیشرفت فرهنگ مردمان بود. باز شناختن و جدا کردن مردمان از یکدیگر از روی منش و گفتار و کردار، زبان زد همه است. اما اگر به کار بسته شود هنوز چه ژرف است.»

بگفته‌ی حافظ :

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

کوتاه نظر ببین که سخن مختصر گرفت

دربارهی اوستا، در جای دیگر استاد میلز می‌فرماید: «اگر داستان اندیشه مرد را ارزشی است اوستا پایه‌ی بلندی در آن داستان دارد. هرگز کسی به هیچ زبان بلندی شگرف این کهنترین تکه‌های اوستا را « گاهان » رد نکرده است. کجا در اندیشه‌ی مرد چنین بلندی و شکوهی یافته شده است.» « آیین مزدیسنی، آیین عملی و ساده است که: به کار بستنش سبب آبادانی زمین و شادمانی مردمان و گسترش داد و مهر و آزادیست و کسی که پیرو راستین زرتشت است، باید همواره در بهتر ساختن و تازه و شاداب کردن جهان بیشتر بکوشد.

وخشور ایران در سرودهای خود، پیوسته می‌خواهد که انسان آباد کننده و شادی آفرین باشد. و آشکار می‌فرماید: «از آنان باشیم که زمین را خوب تر و شاداب تر می‌سازند» باری خواست ما بحث و گفتگو دربارهی آیین زرتشت نیست. چه در این باره سخن فراوانست و این گفتار را گنجایشی برای آن نیست. بیشتر منظورم روشن شدن آقای جوان و پاسخ به گفته‌های اوست که و ندیداد را یقینی‌ترین اثر زرتشت دانسته

و بعد اظهار لطف کرده و می نویسند، این مطالب مربوط به زمانی است که ایرانیان مانند اقوام دیگر از حد روستایی گامی فراتر نهاده اند وخدایان متعدد را می پرستیدند باید به ایشان یادآور شوم که، تازه، ظهور زرتشت هم، آغاز تمدن و فرهنگ ایران نبوده است بلکه آن و خشور بزرگ نظم و آرایش و کمالی به دانش و فرهنگ ایران بخشید و آیین و کیش ایرانی در زمان های پیش از زرتشت نیز، درخور ستایش و موجب آسایش و آبادانی مردمان و جهان بود. به گفته ی فردوسی :

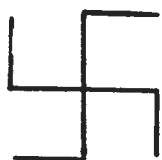
بما برز دین کهن ننگ نیست به گیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و مردی و شرم است و مهر نکه کردن اندر شمار سپهر
به هستی یزدان نیوشا ترم همیشه سوی داد کوشا ترم
و باز فردوسی بزرگ در پاسخ نادانانی که ایرانیان را آتش پرست می خواندند فرمود :

مپندار کاتش پرستان بدند پرستنده ی پاک یزدان بدند
و در دوسدهی اخیر که اندکی پرده ها کنار رفت و بیدار دلانی در راه روشن ساختن آیین و فرهنگ ایرانی گام برداشتند و با به دست آمدن آثار فراوانی از گذشته، دانشمندان و بیدار دلان ایرانی و غیر ایرانی به ستایش و بزرگداشت این آیین، زبان گشودند که حتی یاد کردن آنان نیز سبب درازی گفتار می شود که اگر خدای بزرگ مجالی داد در آن باره کتاب هایی چاپ خواهد شد. باری این یادآوری های کوتاه، برای روشن شدن مطلب و جلوگیری از گمراهی نوپروهان نگاشته شد. باشد که خدای بزرگ همه را رهنمایی فرماید تا غرض های شخصی را با تاریخ و دانش آمیخته نگردانند و اگر خدای ناخواسته، دشمنی هم میان کسانی باشد از راه های ویژه آن به پیکار در آیند نه آنکه دست به کارهای ناروایی بزنند که زیان آن به آستان دانش و فرهنگ برسد. امید است این نوشته هم که در آن واژه های تند و زنده یی به کار رفته، در پیشگاه دانشمندان مورد بخشش قرار گیرد.

این مقاله در روزنامه‌ی وزین شماره‌ی ۶۴ دوشنبه ۲۹ دی‌ماه ۱۳۳۷ انتشار یافت و یکسال بعد بطور ناتمام در مجله‌ی ارمغان به چاپ رسید. عکسهای بسیاری از دور و نزدیک به عنوان گواه و شاهد مثال گرد آوردم که با گذشت زمان بیشتر آنها گم شدند. از جمله از دیوار آرامگاه سرسلسله سادات مرثی عکسی برایم فرستادند که «چلیپا» به همان صورت که بر دیوار دروازه دولت نقش شده، نگار گردیده است. و نیز عکسهای گوناگونی از مسجد‌های اصفهان و آثار کشف شده از «سیلک» و «چقا زنبیل» و «تپه حسنلو» ... گرد آوردم که در این هنگام و در این مجموعه مجال چاپ آنها نیست.

اگر زمان یار باشد، با پژوهشهای دقیق‌تری رساله‌ی در این زمینه فراهم خواهم آورد. این مقاله، پژوهش روزگار دانشجویی است. آنرا به عنوان یادگار آن روزگار، بی‌کم و کاست در اینجا آورده‌ام.

ناگفته نگذارم، امروز با بسیاری از باورهای پیشین دمساز نیستیم. از آن جمله با مطالبی که از آقای نوبخت نقل کرده‌ام — بویژه از نظر مسائل تاریخی — نمی‌توانم صددرصد موافق باشم اما به او و کارش همیشه بدیده‌ی احترام می‌نگرم.



چلیپایان آریایی

از زمان فرمانروایی هیتلر، پیشوای آلمانیان نازی تاکنون، این نشان بیش از همیشه به چشم می‌خورد و پیرامون آن گفتگو می‌شود.

این پیکره که نشان رسمی دولت آلمان شناخته شده است در میان مردم به نام‌های «صلیب شکسته» و «ضد یهود» و نام‌های دیگر خوانده شده است. این نشان بردرفش و بالای سازمانهای دولتی و بر بازوبند جوانان نازی آلمان خودنمایی می‌کرد و امروز هم به گونه‌ی ساده‌تر نشان رسمی آن کشور است. کوتاه‌تر آنکه این نشان را ویژه‌ی آلمان و **نوفلید** آنان می‌دانند.

پیشرفت‌های خیره‌کننده‌ی آلمان و جنبشهای سیاسی و دگرگونیهای جهانی کسی را مجال نمی‌داد که درباره‌ی ریشه، بنیاد، پیشینه و چگونگی این نشان

بررسی کند و به پی جویی بپردازد. تنها می دیدند که هیتلر این نشان را به نام نشان رسمی کشور خود برگزید و در بزرگداشت آن می کوشید و مردم آلمان آن را بسیار گرامی می داشتند. از سوی دیگر چون هیتلر جهودان را گوشمالی بسزا داد، در میان مردم کشورهای دیگر این نشان به نام «ضد یهود» و نشان هیتلری شناخته شد و چیز دیگری درباره ی آن بنظر کسی نمی رسید. تا آنجا که می گفتند آلمانیان هر کجا ساختمانی بسازند برای جلوگیری از چشم زخم جهودان و برانگیختن مردم به دشمنی آنان، این «ضد یهود» را در سازمان آن ساختمان بکار می برند. و چنین نمونه هایی هم بسیار دیده شده است، از آن میان ساختمان ایستگاه راه آهن تهران است، که مهندسان آلمانی با چاپک دستی و استادی بسیار این نشان را زیوربخش آن ساختمان کرده اند.

باری از سالیان پیش، زیبایی این ساختمان برای من و همکنانم گیرایی و دلپسندی ویژه یی داشت. اما به یاد دارم که سه سال پیش (پاییز ۱۳۳۴) باچندن از دوستانم در تالار ایستگاه راه آهن تهران می گشتیم. آسمانه ی زیبا و باشکوه تالار راه آهن که سراسر دارای این نشان است، نگاه مارا به خود دوخت و سخن مارا و اثره ی خود ساخت. سخنان ما یکجا، پیرامون ساختمان راه آهن و آسمانه ی چلیپا نشان تالار آن و تندیس رضاشاه - که در میدان جلو ایستگاه گردن افراخته بود - می گشت.

نخست درباره ی سلام هیتلری گفتگو کردیم که دست راست را بالا می برند بهره ی گفتار این شد که این گونه سلام که نمونه های دیگری هم دارد، و اثره ی ایرانیان بوده است و آلمانیان از ایران گرفته اند^۱. راهنماها و نمونه های بسیار از گذشته و تندیس

۱- شك نیست که آلمانیان به غرور ملی و گوهر نژادی دلپسندی فراوان دارند و چون ریشه و بن و خاستگاه آریان، ایران بوده و مردم فلات ایران یا بهتر بگویم ملت ایران کهنترین کشور مهاباد (متمدن) جهان بود و واژه ی ایران از دو جز درست شده «ایر» به معنی آریا و «دان» علامت جمع که رویهم به معنی آریاییان و آریاها است و آلمانی از باهوش ترین اقوام آریایی است به همین روی به این نکته زودتر از همه ی ملت های آریا نژادی برد و در روشن ساختن پیشینه و تاریخ ایران که در نتیجه، پیشینه و تاریخ خود ملت آلمان است پرداختند و کوشش بسیار کردند و هر شیوه ی پسندیده ی ایرانی را به عنوان رسم نیاکانی خود برگزیدند.

رضاشاه در آنجا که براسب نشسته و دست خود را به رسم سلام، به سوی کنکاشگاه، بلند کرده است، روشنگر گفتار ما بود. نمونه‌های دیگر این سلام را در همین زمان در ایران می‌بینم، یکی از آن نمونه‌ها، سلامی است که ناسیونالیستهای ایران در نشستهای رسمی خود بکار می‌برند و آن چنین است که: دست راست را به روی سینه خم می‌کنند چنانکه نوک پنجه روی دل جای می‌گیرد و افراد گارد آنها نیز رخت و سلامی ویژه دارند.

سپس بنشان چلیپا پرداختیم و گفته شد این نشان که ضد یهودش خوانند ویژه‌ی ایران بوده و تیره‌های دیگر آریایی، اینگونه نشانها را از ایران - که سرچشمه و خاستگاه آریان است - گرفته‌اند.

گرچه همراهان سخن مرا آمیخته با پیورزی می‌دانستند و نمی‌خواستند به آسانی بپذیرند و من هم آنچنان آمادگی سخن‌پردازی، درپیشینه‌ی این نشان را نداشتم، از گفتار خود بهره‌ی نکر فتم. اما من برگمان خود پا برجا می‌بودم، تا سرانجام دو سال پیش «دیوان دین» اثر دانشمند گرانمایه آقای حبیب‌الله نوبخت این گمان را به یقین پیوست. این مرد پرمایه با خردانکاری و ژرف‌بینی استادانه، در پیرامون این نشان سخن رانده و پیشینه و خاستگاه آن را تا اندازه‌ی روشن ساخته است. و نیز پس از بررسی در نامه‌ی گرامی ایران باستان، پی‌درپی به این نشان برخوردیم و پیکره‌های بسیار زیبایی در آن نامه‌ی ارجمند دیدم. که در این گفتار نمونه‌هایی از آنها را از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرانم.

پیش از آنکه به انگیزه‌ی نگارش این گفتار بپردازم به چند نکته که در فافلیسم (فیلزفی نوبخت) در این زمینه آمده اشاره می‌کنم (جلد یکم - کارت دوم. رویه‌های ۷۳-۷۹) «آریاها در زیر پرچم کلویان که یکی از پیشوایان آریایی بوده است بر سیاهان حمله بردند... و بر روی این درفش است که نخستین بار بایک نشان بزرگ آریایی برخورد می‌کنیم که با زبان هخامنشی (یولیپ) نام دارد و در

فلسفه‌های هندی (ژولپ) و به فارسی، چلیپ و چلیپا موسوم است و عرب آن را به (صلیب) معرب کرده و این مهمترین نشان آریاهاست که از روی آفتاب به عنوان اشعه‌ی مهرپرستی ساخته اند و شکل آن بر روی درفش کاویان به گونه‌ی چهارخط به چهار جهت (یا دو خط متقاطع) است بر سر هریک ستاره‌ی دارد (چنانچه در تخت جمشید نیز تقریباً بهمین شکل حجاری شده) و مهرپرستان نیز به هزار سال پیش از پیدایش مسیح چلیپا را که یگانه نشان مهر بوده است در معابد خود رسم می‌کردند

از ده هزار سال پیش (یا بیشتر یا کمتر) آریاها با درفش دیبا و نشان چلیپا آفتاب جهانتاب را که روشن‌ترین مظهر توانایی خداوندگار است پیروی کرده با نیروی فرهنگ خود یعنی شمشیر تیز، بازو گشادند و به جهانگیری پرداختند

دانشمند ارجمند آقای سیف‌آزاد، دارای نامه‌ی گرامی «ایران باستان» نیز در روشن ساختن پیشینه و ریشه‌ی این نشان کوشش بسیار کرده است و چنانکه گفتم نمونه‌های بسیاری از این نشان را به دست داده، بویژه در شماره‌های سال ۱۳۱۲ گراورهای زیبایی چاپ کرده است.

در شماره‌ی ۸ سال دوم (اسفند ۱۳۱۲) پیوست فرتور (عکس) هیتلر، پرچم مؤسسه کار را که این نشان بر آن دیده می‌شود گراور کرده و زیر آن چنین نوشته است «در این پرچم نشان آریا نژادان و مظهر کارگران به طرز بسیار مناسبی جمع - آوری شده است» و در همین شماره، سکه‌ی راکه پروفیسور شورگر (از مردم مونیخ) به مناسبت چهل و پنجمین سال زایش هیتلر ساخته گراور کرده است که: یک روی آن فرتور هیتلر و روی دیگرش ازدهایی است که از کام خود آتش کینه به سوی نشان آریا نژادان می‌بارد، اما فروغ تابناک آن نشان باشکوه، ازدهارا بیمناک و هراسان کرده است بداندسان که ناتوانی و شکست آن جانور، در برابر این نشان ارجمند به خوبی دیده می‌شود.

در شماره‌ی ۱۹ (۱۸ خرداد ۱۳۱۲) یکی از نخستین نشستهای هیأت اتحادیه

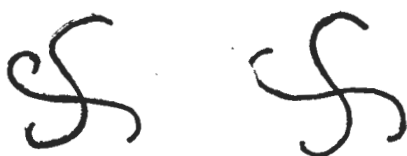
کارگران ملی آلمان را نشان می‌دهد و چلیپا را به نام نشان حزب نازی و ضد مارکسیسم معرفی می‌کند و در همه‌ی شماره‌های سال ۱۳۱۲ این نامه، نمونه‌های بسیار زیبایی از نشان آریا نژادان را گراور کرده که گاه راهنمای کشتی‌ها و زمائی زینت بخش تندیسها و پیکره‌های زیبا است. و همواره یادآور شده‌است که این نشان از کهن‌ترین زمان و ویژه‌ی ایران و دارای ارجی فراوان بوده‌است، که مادر میان بررسی‌های خود همه‌جا از نوشته‌های ایشان یاد کرده‌ایم. گر چه در این زمینه نوشته‌های بسیاری هست ولی آنچه را که ما با بهره‌گیری از این نامه و کتاب «دیوان دین» و اثرهای زنده، نوشته‌ایم، برای روشن شدن خوانندگان بسنده است. کتابی است - به زبان انگلیسی - به نام **سواستیکا** که درباره‌ی پیشینه و چگونگی این نشان شرح مفصل داده است. علاوه بر آن دو پیکره‌ی (۱۶ و ۱۹) در کتاب «ایران در شرق قدیم» اثر هر تسفلد گراور شده که این نشان بر آن‌ها خودنمایی می‌کند و در رویه‌ی ۲۷ کتاب میراث ایران در گفتار پروفیسور ایلین (فصل یکم) زیر نام «ایران و دنیای قدیم» آمده «در هزارساله‌ی دوم پیش از میلاد تندیس‌های برنزی جانوران و تندیس‌های زمخت انسانی که میان مردم شناخته به برنز لرستان است آغاز می‌شود. روی برخی از این تندیسهای دوران سنگ، مثلاً آنهایی که از دهکده‌ی در پرسپولیس بدست آمده نشان صلیب شکسته (سواستیکا) که شاید نخستین مورد پیدایش این نشان باشد و چنین سودگیری نامناسبی در این اواخر سر نوشت آن بود، یافت شده است»

در اینجا باید یادآور شوم که واژه‌ی (سواستیکا) یا **سواستیکا** ریخت سانسکریت این واژه است که در اوستا باید **هواسستیکا** باشد که از ۳ جزء درست شده (هو + استی + کا) که به معنی نشان هستی خوب است. بهر صورت این معنی از آن بر می‌آمده‌است که آن را بنام مظهر یا نشانه‌ی هستی خوب، زیور بخش تندیسها و ساختمانها می‌کردند، یا به گونه‌ی آرایه و زیور از آن سودمند می‌شدند.

با اینهمه، بدبختانه از آنجا که گروهی دانسته و ندانسته، به انگیزه‌هایی که

پوشیده هم نیست با هر چیزی که از ایران بوده و هر حقیقتی که درباره‌ی بزرگی و شکوه و پیشینه‌ی این کشور گفته می‌شود، پتیارگی و دشمنی می‌ورزند، به این سخنان نیز بدیده‌ی ریشخند می‌نگریستند چنانکه برخی می‌گفتند: «چگونه نشان ضد یهودی که آلمانان ساخته‌اند متعلق به ایران باستان است؟!»

باری این گفتار آرام ماند تا چندی پیش که جام زرین در کاوشهای قره‌حسنلو بدست آمد و این جام درموزه‌ی ایران باستان به نمایش گذاشته شد. و ما برای دیدن جام، به موزه رفتیم و در گنجینه‌ی شماره ۱ جایی که خانمی از روی آن جام نقاشی می‌کرد، به بررسی در پیرامون آن پرداختیم. نخستین چیزی که نگاه مرا به خود دوخت. نشان چلیپایی بود که بر کپل شیر (یا گاو) نگار شده و آن نشان بدین صورت است.



این پیش آمد انگیزه‌ی شد که هم به خواش دوستان و هم برای روشن شدن معنی و چگونگی این نشان، به نوشتن این گفتار دست بیازم. اکنون با توجه به مطالب یاد شده در بالا برای آشکار شدن پیشینه و خاستگاه این نشان، نکته‌های زیر را از نگر خوانندگان ارجمند می‌گذرانم.

۱- چلیپا بر کپل شیر (یا گاوی) که ارا به را می‌کشد و روی جام زرین نگار شده، دیده می‌شود و با روشن شدن زمان جام، پیشینه‌ی این نشان هم آشکار می‌گردد و این جام را ساخته شده در زمان هخامنشیان می‌دانند.

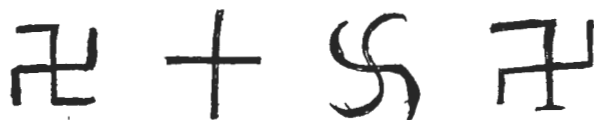
(ناگفته نماند که نگارنده را بر این تاریخ باور نیست و در درستی و نادرستی

آن نظری جزم نمی توانم بدهم ولی تنها گمان من درباره‌ی آن اینست که: شاید می‌شک بتوان گفت که این جام ساخته‌ی چندین صد سال پیش از زمانی است که نوشته‌اند و ساخته‌های معروف به دوره‌ی هخامنشیان دنباله و نموداری از اثرهای آن زمان بوده است)

۲- دو پیکره در کتاب «ایران در شرق قدیم» نوشته‌ی هرتسفلد رویه‌های (۱۶ و ۲۱) گراور شده و این نشان بر آنها دیده می‌شود و نمونه‌هایی از آن نیز در موزه‌ی ایران باستان هست.

۳- این نشان در زبان ایرانی قدیم «کروشه» و در پارسی باستان «خروسه» و به زبانهای آلمانی و انگلیسی «خروس» و «کروس» خوانده می‌شده.

۴- این نشان افزون از صد گونه دیده شده چنانکه در زیر به برخی از آنها اشاره می‌کنیم. در ایران باستان، به یک نوع آن که ریشه‌ی واژه‌ی چلیپا است ذولیبه می‌گفتند که این واژه در فارسی دری به گونه‌ی چلیپا و چلیپ در آمده و معرب آن صلیبا و صلیب شده است و ساختمان آن، دو خط سوار بر هم راست یا چپری



مانند پیکره‌های (۱ و ۳) بوده است و نیز در برخی گویشهای ایران آن را زولیه می‌گفتند که تاکنون هم بجا مانده و يك نوع شیرینی از دیرزمان در ایران ساخته می‌شد، که در جشنهای بزرگ، مهمانان را با آن پذیرایی می‌کردند و این شیرینی که ساختمان آن از يك چنبره‌ی پیوسته درست شده و درون آن را رگهایی که به یکدیگر سوار هستند پر می‌سازد و امروز هم این شیرینی را به همان شیوه می‌سازند که نام آن به گویش مردم شیراز زلیبی و به فارسی زولیا است. این شیرینی پس از اسلام نیز تقدس خود را نگهداشت (مانند همه‌ی سنتهای ایرانی) و ایرانیان آنرا بویژه در ماه روزه که آن را ماه خدا و ماه مبارک می‌نامند، بکار می‌برند.

۵- این نشان در آثار بسیار کهن بفرآوانی دیده می‌شود و بویژه در پیش از اسلام این نشان آریایی را نماینده‌ی کمال و تندیس نیکی و زندگی خوب می‌دانستند و آن را بگونه‌ی آرایه بکار می‌بردند، بدین گونه که زنان ایرانی چلیپا یا **زولیه** یی از زر یاسیم می‌ساختند و بگونه‌ی گلوبند و سینه‌ریز به گردن می‌آویختند یا به صورت گل، به سینه می‌زدند. امروز هم از این گردن‌بندها در میان زنان زرتشتی بویژه زرتشتیان هند و یزد و کرمان دیده می‌شود. و حتی روی نگین انگشتری نیز این نشان را می‌کنند.^۱

۶- این نشان در آثار زمان ساسانی فزون و فراوان است و همچنین در آثار زمان سلجوقی (پس از اسلام) نمونه‌های بسیاری از آن بدست آمده که برخی از آنها در موزه‌ی ایران باستان موجود است و همچنین بر دیوار آرمگاه سرسلسله‌ی سادات مرعشی در مازندران این چلیپا  در نهایت مهارت نقش شده و نشان می‌دهد معماران

۱- من خودم چنین نگینی را ندیده‌ام اما دوست دانشمند آقای احمد پژوه هنگامیکه مرا در جستجوی نمونه‌های این نشان دیدند گفتند، من بر انگشت پڑمان انگشتری دیده‌ام که بر نگین آن این نشان بود و او خود گفت که پیرزنی بختیاری یکمشت از این سنگهای بهادر را نزد من آورده که از زمانهای بسیار کهن در زیر خاک مانده و من این نگین را از میان آنها برگزیدم. من تا امروز نتوانستم آقای پڑمان را از نزدیک به بینم و گرنه عکس آن را در اینجا می‌گذاشتم.

و فرماندهان، تاجه اندازه به پاکی و ارجمندی این نشان دلبستگی داشته اند و کوشیده اند که این نشان را به بهترین صورتی نگهدارند و نیز در ساختمانهای شهر اصفهان این نشان فراوان دیده می شود و همه ی یا علی ها را طوری نوشته اند که به صورت چلیپا درآمده است و نیز بهترین نمونه ی چلیپا بر دو دیوار روبروی صحن مسجد شاه اصفهان نگار شده که در نهایت زیبایی خودنمایی می کند و همچنین بر دیوار وحاشیه ی زیبای ایوان مسجد شاه اصفهان و نیز دیواره ی هلالهای ورودی صحن مدرسه ی چهار باغ اصفهان مانند آسمانه ی تالار ایستگاه راه آهن تهران، همه با چلیپا آراسته شده است.

۷- در شماره ی ۲۰ نامه ی ایران باستان (۲۷ خرداد ۱۳۱۶) این نشان چاپ و زیر آن چنین نوشته شده است «علامت ضدیهود مال دوهزار سال پیش» و در پیرامون آن می نویسد «عکس چاپ شده متعلق به دو هزار سال قبل و در موزه زالبروک موجود بوده و اخیراً از طرف اهالی شهر بادهومبورک، تقدیم هیتلر شده است. این نشان را که از چندین سال پیش تا امروز میلیون آلمان (طرفداران هیتلر) علامت حزبی خود و ضدیهود قرار داده اند. یکی از آثار مهم تاریخی و مقدس نژاد آریایی بوده این شکل در ابتدای تاریخ از مهمترین علامتهای مذهبی و بویژه مذهب خورشید به شمار رفته است^۱ بطوریکه یکی از جراید آلمان می نویسد این علامت خوشبختی را از ایران و هندوستان^۲ به آلمان برده اند و فاتحین هندوستان، ایرانیان

۱- اینکه مذهب مهر را مربوط به خورشیدپرستی می دانند درست نیست و این اشتباهی است که تا کنون همه ی نویسندگان و خاورشناسان کرده اند و پیروان مهر را خورشید پرستان می دانند و میتراثیسم را به پرستندگان خورشید می چسبانند و حال آنکه آیین مهر مربوط به زمان اشکانیان است و سه قرن پیش از عیسی بوده است. ناگفته نماند پیش از آیین زرتشت نیایش خورشید و ماه نیز رسم بوده و مهریشت، که در اوستا آمده در آن باره است. اما نباید ستایش خورشید را با آیین مهر اشتباه کرد.

۲- هندوستان همیشه وابسته به ایران بود. و واژه ی هند نامی است که ایرانیان بر آن بخش از سرزمین خود نهاده اند و این واژه ی هند را که شاید همان سند به معنی رودخانه باشد ایرانیان به بیشتر نقاط گرمسیر و حتی آفریقا گذاشته اند و در ایران جنوب غربی هم چند نقطه به نام هند هست که با واژه های دیگر ترکیب شده مانند: اندیشک - هندیجان

وژرمنیها که از نژاد خالص آریین بوده‌اند این را علامت قرص خورشید و خوشبختی و نصرت خود می‌دانسته‌اند».

۸- در کتاب میراث ایران در مقاله‌ی پورفسور ج. ه. - ایلینف مدیر موزه‌ی شهر لیورپول انگلستان زیر نام «ایران و دنیای قدیم» - چنانکه در آغاز هم به آن اشاره کردیم - به این نشان اشاره کرده و آن را بد فرجام دانسته .

۹- گذشته از نمونه‌هایی که بر ساختمانهای بسیار کهن یاد کردیم در بسیاری از ساختمانهایی که در این صدسال اخیر ساخته شده نیز، این نشان دیده می‌شود و نمودار اینست که هیچگاه این نشان فراموش نشده است تا آنکه ناخودآگاه، در ذهن سازندگان و معماران، خودنمایی کرده و صورت به خود گرفته‌است که برای نمونه، چند ساختمان را در تهران نام می‌بریم : يك ساختمان کهنه‌ساز در خیابان امیرکبیر کوچه اشراقی بن بست یکم دست چپ است که گویا از آن حکیم‌الملک !! باشد و يك جهود آن را کرایه کرده، يك نرده آهنی دور ایوان آن گذاشته شده که همه‌ی میله‌های آهنی آن نرده، به گونه‌ی صلیب شکسته است.

گذشته از ساختمانها، بر دیوار دروازه دولت (جایی که اکنون خیابان سعدی به‌شاه‌رضا می‌پیوندد) نیز، این نشان، بسیار زیبا - هانند نشانی که بر دیوار آرامگاه سرسلسله‌ی سادات مرعشی ساخته شده - نگار گردیده بود که اکنون اثری از آن بجا نیست ولی خوشبختانه دانشمند ارجمند سیف‌آزاد، در نامه‌ی ایران باستان (شماره‌ی ۴۵) عکسی از آن دیوار را چاپ کرده - در حالیکه پاسبانی آنجا نگهبانی می‌دهد و راهنمایی می‌کند - و این نشان بخوبی دیده می‌شود.

و زیر آن گراور در پاسخ کسانی که این سخنان را خیال می‌انگارند نوشته «خوشبختانه اینجا پلیس است و این نشان بسیار جالب بر دیوار دیده می‌شود و جای شکی باقی نمی‌گذارد».

۱۰- آنچه از نوشته‌های دانشمند گرانمایه آقای حبیب‌الله نوبخت بر می‌آید

اینست که: در آثار مهرپرستان این نشان را بسیار می بینیم زیرا چلیپا نشان مهر تابان بوده است و چون آیین مهرپرستی سراسر جهان را فراگرفته بود بدینرو در بیشتر سرزمینهای اروپا و آسیا آثاری از این نشان می توان دید^۱ چون ایرانیان پیش از زرتشت مهرپرست بودند^۲ و روز دوشنبه از روزهای هفقه را ویژه مهر می دانستند و در آن روز مهر را می ستودند و آن را روز مهر یا آفتاب می نامیدند. و امروز نمونه‌ی آن بجا مانده، مانند آدینه در ایران به معنی روزی که ویژه کارهای دینی است و جمعه‌ی عربی ترجمه آنست یعنی روزی که برای انجام کارهای دینی فراهم می شوند و روز دوشنبه هنوز در میان فرنگیان به نام روز آفتاب (سان دی) و روز سه شنبه روز ماه (مون دی) و روز آدینه، فرای دی، یعنی روز آزاد از کارهای مادی خوانده می شود.

ایرانیان تارها و پرتو فروغمند خورشید را می ستودند و این رسم دیرین هیچگاه از میان ایرانیان رخت برنست و در زمان زرتشت هم خورشید مقدس بود و فرشته‌ی مهر یکی از ایزدان بزرگ و ارجمند و ستودنی شناخته شد و يك بخش از کتاب اوستا در وصف او می باشد که آن را **مهریشت** می گویند و امروز هم شیر و خورشید نشان رسمی ایران است. (ناگفته نماند ماه و ستاره نیز از نشانهای ایرانی بوده که ملتهای دیگر امروز آن را بعنوان نشان رسمی خود به کار می برند) و انگهی هنگامیکه زرتشت از پرستش ماه و خورشید و ستارگان جلوگیری کرد و ستایش را ویژه‌ی اورمزد دانست و مردم را به سوی اهورا مزدا خواند و آیین مزدایی را در

۱- چنانکه پیشتر نیز اشاره کردم بیشتر آیین مهر یا مسیح را با مهر به معنی خورشید اشتباه کرده اند گرچه دور نیست که این نشان چلیپا نشان ایزدمهر و پرتوهای خورشید باشد ولی آیین مهر را دین خورشیدپرستی دانستن درست نیست و برای من جای شکی باقی نمانده که در زمان اشکانیان آیین بسیار نیرومندی به نام آیین مهر یا مسیح بوده و تاریخ آنهم نزدیک به سیصد سال پیش از این تاریخی است که امروز میان عیسویان رواج دارد.

۲- البته مهر و ماه مورد ستایش ایرانیان بوده است و شاید آیین دیگری هم وجود داشته که ما از آن آگاه نیستیم ولی چون ستایش مهر و ماه در آثار گذشته زیاد دیده شده آن را آیین پیش از یکتا پرستی که زرتشت آورد می دانند.

ایران به کمال رسانید و در جهان بگسترانید، برای اینکه اندیشه‌ی مردم را گرامی بدارد، برخی از پاکان و ستودنیهای آنان را چون مهر، بگونه‌ی ایزد و فرشته شناسانید و بویژه مهر هستی بخش را گرامی داشت و او را پشتیبان جنگاوران، نگهبان سپاهیان و هستی بخش ایران و دارنده‌ی سرزمینهای فراخ دانست. کوتاه‌تر آنکه ستایش مهر تا امروز میان آریاییان به نیروی خود بجا مانده است (امروز در بسیاری از روستاهای ایران هنوز مردمش به خورشید ستایش می‌کنند).

ایرانیان در پیرامون سراسر زرتشت و خورش و پیشوای راستین و راهنمای زندگی برتر خود، پرتوی چون پرتو خورشید نگار می‌کردند چون او را فروغمند می‌دانستند و شاید زیبایی خیره‌کننده‌ی زرتشت انگیزه‌ی آن بوده است. و برخی از دانشمندان ایران شناس بر آنند که زرتشت دارای چنان چهره‌ی روشن و پرفروغ و زیبایی بود که گرد سر و رویش پرتوی چون پرتو خورشید درخشان دیده می‌شد. و گروهی نام زرتشت را به همین معنی می‌دانند. و دور نیست که واژه‌ی نام زرتشت (زراسترا یا زراشترا) به معنی ستاره‌ی زرین باشد و این معنی از معنی‌های دیگری که برای نام زرتشت ساخته‌اند درست‌تر است یا دست‌کم به نظر من چنین است و حتی چند تن از ایران شناسان هم به آن اشاره کرده‌اند.

باری این همه، نماینده‌ی دلبستگی مردم ایران است به آیین گذشته و سنتهای دیرینه‌ی خود. و به فرمان همین دلبستگی، شاید پیشوای خود را تابان چون خورشید می‌دانستند و فرتوری (عکسی) که از زرتشت نگار کرده بودند - امروز نمونه‌های گوناگونی از آنها در دست است - هاله‌ی روشن، پیرامون سرش می‌باشد.

پس از اسلام، ایرانیان مانند همه‌ی سنتهای دیرینه که در نگهداری آنها کوشش کردند، این پرتو و هاله‌ی روشن را بالای سر پیشوایان دینی خود نگاشتند و شاید بدین دستاویز خواستند از نابود شدن آن جلوگیری کنند تا آنجا که تیره‌های سامی هم - که همیشه مقلد آریاییان بوده‌اند - این رسم را از ایرانیان گرفتند و پیغمبران

خود را به ناروا، مانند زرتشت فروغمند نشان داده‌اند و امروز فر تور مریم، عیسی، موسی نیز دارای چنین هاله‌ای در گرد سر هستند و نیز همه‌ی امامان و امام زادگان شیعه، بدینصورت نگار شده‌اند که هر روز نمونه‌هایی از آنها را بر روی پرده‌هایی که درویشان بر دیوارها می‌آویزند می‌توان دید و چون این هاله‌ی گردشگره و ویژه‌ی زرتشت و مناسب با نام و چهره‌ی او بود، پس از اسلام همگانی گردید **ورجاوندی** خود را از دست داد و به زبان ساده، بازاری شد. چنانکه امروز کاریکاتوریستها برای خنده، این هاله‌ها را گرد سر برخی از مردان سیاسی و یا ستارگان سینما می‌کشند از نمونه‌های آن یکی اینکه: در جنگ جهانی دوم بالای سر استالین و چرچیل و روزولت چنین هاله‌ای رسم کردند و نیز مجله‌ی سپید و سیاه در شماره ۲۵۸ (آدینه ۲۴ مرداد ۳۷) خود عکسی از خانم دلکش چاپ کرده و گرد سرش هاله‌ی درخشانی نگار کرده و زیر آن عکس نوشته است «چهره‌ی ملکوتی دلکش از نظر عاشق بیقرارش نصرت‌اله حکیمی» و نمونه‌های بسیار هست که ارزش نوشتن ندارند.

پس این پرتو یا هاله‌ی روشن مجموعه‌ی یکنوع چلیپاهایی است که در کنار هم چیده شده‌اند و یا اینکه پرتوهای خورشید، هر يك به صورت چلیپا است. چنانکه در بالا هم اشاره شد این نشان چلیپا را نزدیک به صد و چندگونه نشان می‌دادند که همه‌ی آنها را می‌توان به پنج دسته بخش کرد و این صد و چند نمونه را در زیر این پنج دسته شناساند: و اینك هر چه کوتاهتر به شرح این پنج دسته می‌پردازیم.

۱- بونده ذولبیه (یا چلیپ پیوسته یا صلیب کامل) که بهترین نمونه‌ی آن همان پرتو خورشید یا هاله‌ی روشن بالای سر زرتشت است و این چلیپا از ۵ تا ۸۰ پره دارد که هر يك نمودار رازی از مهرپرستی و نیایش مهر است. ذولبیا نیز از این دسته است.

۲- چلیپای نا تمام یا نیم رخ که نمونه‌ی آن پرتو خورشید به هنگام برآمدن یا فرو شدن است. چون خورشیدی که بر پشت شیر تابیده و اکنون نشان ویژه‌ی

ایران است. و از اینگونه «پنج پنجه» که هنوز ایرانیان آن را مقدس می‌دارند و در نمایش‌های دینی بر سر پرچمها استوار می‌کنند و یا بر فراز گنبد آرامگاههای امامزادگان می‌گذارند و آن را به نامهای «پنجه علی» و «پنجه عباس» می‌نامند و برخی این پنج پنجه را نشان مقدس «دالالا» نیای بزرگ آریاییان یا برگفته‌ی برخی خدای ژرمنیان می‌دانستند که همیشه پیکر او را با زره و کلاه خود آهنین و ریش سرخ با یک چشم بسته که روی آن پارچه‌ی سیاهی می‌آویختند و دو کلاغ و یک «پنج پنجه» و یک خروس و یک شاخ‌گوزن و یک شاهین نیز بر آن نگار می‌کردند^۱

۳- چلیپ ساده که پیارسی آنرا زولوبی و چلیپا و بهارمنی «خاچ» و به تازی صلیب می‌نامند که آن را به گونه‌ی دو خط سوار بر هم نشان می‌دهند ولی نشان کامل آن فره‌هر است، که گفتاری جداگانه درباره‌ی آن خواهم نوشت.

۴- پنجه‌ی بیر یا چلیپ کارزار که آلمانیان آن را به نام پنجه‌ی جانور می‌خوانند و یک نمونه از این چلیپ پنجه‌ی بیر همانست که بردریش کلویان به کار رفته بود.

۵- چلیپ شکسته یا پنجه‌ی خروس که همین نشان که آن را ضدیهود می‌گویند یک نمونه از آنست. این نوع چلیپا که آن را صلیب شکسته می‌گویند در آثار بازمانده‌ی هندیان نیز بسیار و فراوان مانده‌است.^۲

هیتلر پیشوای آلمان آن را نشان ویژه‌ی آلمان ساخت. کج بودن دو سر آن، نشان شکستن و به بند در آوردن دشمن است (چون پنجه‌ی بیر که بردریش کلویان بود) و نشان جنگ و پیکار

۱- این گفتاریست که در دیوان دین نوشته‌ی نوبخت به آن اشاره شده.

۲- چنانکه قبلاً یادآور شدم هندوستان جزئی از ایران بود و بی‌شک جمشید و همچنین فریدون دوشهریار بوده‌اند که هند و ایران را به صورت یک کشور اداره می‌کردند و حتی جدا شدن هندوستان از ایران تنها جدایی دینی بوده و گرنه از نظر سیاسی و کشورداری همیشه نیمی از ایران به‌شمار می‌رفته. و روزگار بسیار درازی این سرزمین بزرگ که امروز به نام هندوستان و ایران به صورت جداگانه از هم خوانده می‌شوند در کنار هم و زیر یک درفش بوده‌اند

این بود کوتاه شده‌ی مطلبی که برای شناسایی این نشانه در این گفتار گرد آوردم
امید است که روشنگر آن باشد و نکته‌ی تاریکی را در این باره برای خوانندگان
ارجمند به جا نگذارد.

به يك نکته‌ی دیگر اشاره می‌کنم و آن اینست که : واژه چلیپا بعنوان سنبُل
چین و شکن زلف ، در ادبیات فارسی به کرات بکار رفته است که به يك نمونه آن
اشاره می‌کنم :

خم خم و چین چین و شکن شکن سر زلفش

کرده زهر سو روانه شکل چلیپا

روی سفیدش برادر مه گردون

موی سیاهش پسر عم شب یلدا

تهران — شهریورماه ۱۳۳۷

از میان هشتاد نود قطعه شعر این هشت قطعه را — که به صورت قصیده و دوبیتی پیوسته‌اند — برگزیدم و در این دفتر گرد آوردم . هر يك از این اشعار ، شأن نزولی دارند که شرح پیرامون هر کدام مفصل است و نیاز به مجالی دیگر دارند . آنچه در اینجا می‌توان گفت اینست که گزینش این چند اثر — چنانکه در دیباچه یادآور شده‌ام — فقط برای خود سنجشی و خود ارزیابی است و نه -ودار احساس یکنفر در مراحل و زمانهای گوناگون است . همین قصیده‌ی « پیام برادر » داستان حیرت‌زایی دارد که امید است مجالی پیدا شود تا مجموعه‌یی نسبتاً کامل از اشعار خود را با شروح و بطن بیشتری منتشر سازم .

پیام برادر

نور دو چشم من ای دلیر برادر	وی ز تبارم همه تو برتر و بهتر
روی نکوی تو رشک شعله‌ی آتش	قد برازنده‌ی تو رشک صنوبر
چهر اشویی بسان ماه درخشان	هسته نهان زیر لب دو رشته‌ی گوهر
خیم خوش و خوی نیک و پاک نهادی	یکسره اندر وجود کرده مخمر
تن چو دلیران درشت و برزو خوشایند	روح چو افرشتگان اشویی و بافر
روی نکویت همیشه پیش دو چشمم	مهر تو چون جان نشسته در دلم اندر
دوری تو آتشی فکنده بجانم	سوخته زان آتشم چو مرغ سمندر
گر چه گرانست بر من از تو جدایی	چاره نباشد ز سرنوشت و مقدر
نیز پیامم رسان به مادر و برگوی	ای شده پشتت ز بار رنج چو چنبر
ناله مکن هر زمان ز دوری فرزند	جان گرامی بدست ناله تو مسپر
قصه‌ی شیران شنیده‌یی که چو زایند	بچه‌ی خود را رها کنند به یکسر
شیر جوان هر طرف خرامد تنها	دور همی گردد از کمینگه مادر
تادل نرمش چو سنگ خاره شود سخت	سخت بدانسان که بیم نایش اندر

ای دل کیهان بمان تو شاد و سرافراز
تا که شب و روز هست و مهر بتابد
دشمن تو سرنگون چو سنبل جانان
می بدرخش ای گهر به تارک خاور
باشی آباد و سبز و شاد و مظفر
یاور تو شادمان چو چهره‌ی دلبر
تهران : مهرماه ۱۳۳۶

سخن پارسی (به مناسبت جشن مهرگان)

برافروز یارا رخ ارغوانی
برافراز بالای چون سرو نازت
ترا چهره چون لاله باشد بخوبی
از آن رو که بینی مر این لاله‌ها را
تو آن لاله‌ی کت زیبائی نیارد
به بستان در، اینک کند خودنمایی
برافراخته بر لب جویباران
درفش برو یال بفشان نگارا
برافروز روی و برافشان تو مو را
بنه بر دل لاله از رشک داغی
شکستی به بالای سرو سہی ده
تو آن سرو لاله رخی نازینا
ترا جان فشاند به پا باغبانت
منم باغبانت که در پایت ای گل
تویی نوگلی تازه در باغ ایران
زهم بر گشالب پی درفشانی
به بستان خرام از پی دلستانی
نکوتر هم از لاله‌ی بوستانی
که پژمرده گشته ز باد خزائی
نه دزدان باغ و نه بادی چونانی
گل از چهره‌ی چون عقیق یمانی
سہی سرو، بالای خود شایگانی
یکی شور بفکن همی داستانی
چنان دخت مہراب کابلستانی
بدانسان که ماند در او این نشانی
نما پیکر چون خدنگش کمانی
که در باغ جان میکنی سایبانی
به جان می‌کند مر ترا باغبانی
بریزم همی جان خود رایگانی
سزد گر به پایت کنم جانفشانی

بنام به ایران که در بوستانش چنان چون تو گل بشکفت ارغوانی
ستایم ترا نازینا ز جان من که تو دخت اندیشه‌ی مرزبانی



تو ایران یکی بوستانی پر از گل که بهتر بود خاکت از زر کانی
گر اینک نه بر پاست آذر گشسبت بدان کاشت می نماید نهانی
جوانان بهدین و رزم آورانت فروزند این آتش آسمانی
کنون بگر ای مام میهن تو ما را گه کینه ورزی گه مهربانی
گه کینه ورزی چو دریای آتش گه مهربانی چنان دایگانی
سر از رزم دشمن نیچیم هرگز که این ننگ ماند به ما دودمانی
فروزم یکی آتش اندر جوانان ز گفتار شیر اوژن سیستانی
که او گفت در پاسخ دیو تازی که اهریمناسوی خویشم چه خوانی
ز جنگم مترسان که هرگز نترسد ز پیکار و از جنگ، شیر ژبانی
اگر من نمانم به جا ماند ایران تهمن برآید کند کین ستانی
همیشه بماند به جنبش در ایران درفش درخشنده‌ی کاویانی



کنون رادمردان ایران به باید چو کاوه در این جنبش مهرگانی
بجنبید در راه فرهنگ و آیین نماید زین ناخوشیها نشانی
ز رزم گران بیم و باکت نباشد ز رزم گرانت نباید گرانی
کنون ای گرانمایه فرزند ایران به جشنیت ایدر کنم میهمانی
ز کانون میهن پرستان ایران ترا دارم اینک پیامی زبانی
که آیی در این انجمن با دلی خوش دلیرانه از آن کنی پشت بانی
در آیی در این سازمان همچو مردان شوی خود هم ایدون یلی سازمانی
بکوشیم در راه فرهنگ دیرین رهانیمش زین سستی و ناتوانی

تو دانی که فرهنگ با نام ایران
 جهان خود به فرهنگ ایران بیالد
 رها کن سخن گفتن ناروا را
 سخن پاکتر زین نیایی به گیتی
 چرا پارسی بر زبان می نیاری
 مگر خون پاکت به دل می نباشد
 چه، دشوار دانستن پارسی خود
 بد اندیش این نکته را یاد داد
 رها کن نشیمنکه ژاژ خارا
 شدی دور از راه و رسم نیاکان
 چنین بی وفایی و پیمان شکستن
 بود این سگالشی مر اهریمنان را
 شدی دور آن سان که ناید به گوشت
 ندیده کسی از تو پیکار و مردی
 نه با رزم و فرزانی هست کارت
 سخنهاى اهریمنت کارگر شد
 فکن پشت گوش آن سخنهاى ناخوش
 به خود آی و بستیز با بد سگالان
 در این راه فرخنده، کن پایمردی
 همه دوستکامی ترا بهره آید
 از این تیرگی بیمناک از چه باشی
 در این انجمن خواندمت تا که بینی
 مر این انجمن راست این گونه پیمان

بود مام فرهنگهای جهانی
 بیایی چو در نامه هاشان بخوانی
 سخن پارسی گوی از می توانی
 به شیرینی و سادگی و روانی
 ز سستی و بدینی و بدگمانی
 که با پارسی می کنی سرگرانی
 ز بی مایگی باشد و از ندانی
 هم از کودکی تا زمان جوانی
 در این سنگلاخ بدی چندمائی
 بریدی تو پیوند خود ناگهائی
 نباشد بر مردمان مردمانی
 نباشد ز اندیشه ی دیهگانی
 نه پازند خواندن نه شناسنامه خوانی
 نه بشنید کسی از تو شیرین زبانی
 نه بر خوان دانش کنی میزبانی
 بدان سان که پیشینه ی خود ندانی
 که اهریمنی باشد و دیو سائی
 ره راستی پوی تا می توانی
 که پایان ره باشدت شادمانی
 ز بخت بلندت رسد بیستگانی
 که آن می نماید ترا جاودانی
 هویدا همه رازهای نهائی
 به هرمزد و ایران و فر کیانی

که مر پارسی را ز نو زنده دارد
 ز ترکی و تازی رهند زبان را
 سخن پرورانی پدید آرد از نو
 پیا خیزد ایدون سرایندگانی
 از آن پس بداندیش دم بر بیند
 چو دانا بدست اندرون خامه گیرد
 سخنور سخن، پارسی بر نگارد
 بگوشت نیاید دگر بافک تازی
 شود جانشین سوگ را جشن و شادی
 روائت چو شد پاک زان پس بخوانی
 بینی ره و شیوهی باستان را
 کنی پایمردی تو در راه دانش
 دگر از فن آسائیت خوش نیاید
 شوی (مرزبان) وار عاشق به ایران

تهران - مهرماه ۱۳۳۶

پایگاه انسان

هر آنکس را که دیدم از که و مه
 ز من پرسد کس ار، گوید خدا چیست
 به دنبال خدا اندر تکاپوست
 به انسان بنکرم گویم خدا اوست



دریغا راز هستی را نداند
 هر آنکس کلو دلش خالی ز مهر است

نمی‌جوید خدا را در دل خویش دو چشمانش به دنبال سپهر است

☆☆☆

به هر پیشامدی با ناله گوید که : این کار سپهر بی‌کرانست
شمارد ناتوان هر آدمی را از این غافل که او خود ناتوانست

☆☆☆

دریغا مردم نا آشنا دوست ندارد آگهی از راز هستی
نداند کیست انسان، چیست انسان ندارد آگهی از عشق و مستی

☆☆☆

بدان ناخوش دلی در هر نگاهی دمام فالد از گردون گردان
ولی از گردش چشم میاهی بود غافل که می فرسایدش جان

☆☆☆

جهان مردمی را خوار مشمر که هستی، جلوه‌ی بی، از هستی اوست
نشاط و مستی يك عمر کیهان دمی، از روزگار مستی اوست

☆☆☆

نهاده آدمی بر کهکشان پای ز ماه و مشتری برتر نشسته
سپهر بی‌کران را، در نوشته ز دانش روی هفت اختر نشسته

☆☆☆

به چشم خویش بر افلاک دیدی تو پرواز عقاب تیز پر را
دمی بیرون خرام از خانه‌ی تن نگاهی کن تو پرواز بشر را

☆☆☆

رسانده آدمی خود را به جایی که چشمی جز خدا او را نبیند
زهی از همت والای انسان که از هر برتری، برتر نشیند

☆☆☆

به پیش تیر باران یلانش دو صد بهرام ، افکنده سپر را
ز شرم چهره‌ی زیبا رخانش بهشتی دلبران خم کرده سر را

☆☆☆

به گاه گردش چشمی فسونساز ز گردش باز ماند چرخ گمراه
به پیش چهره‌ی بی با رنگ و با ناز سیاه و سرد ماند چهره‌ی ماه

☆☆☆

به رخسار نکو ، با دیده‌ی دل چو نیکو بنگری ، یابی خدا را
ز فر ایزدی بر چهر زیبا شناسد آشنا هر آشنا را

☆☆☆

شگفتا از دژ آگاه بد آیین که پیش سنگ خارا در نماز است
به زیبایی چرا نسپارد او سر که او ، از هر نمازی بی‌نیاز است

☆☆☆

خدا را جستن اندر جسم بی‌جان جز از اندیشه‌ی کوتاه نیاید
ورا گویند قهار است و جبار خدای مهربان را این ، نشاید

☆☆☆

به ناهموار جسمی سر چه سایبی که اندر وی نبینی نقش دلکش
اگر خواهی نماز آری نماز آر به پیش جنبش جان‌بخش آتش

☆☆☆

نو با این دیدگان آز پرور کجا از کد شناسی کد خدا را
ز چشمان من عاشق نگه کن که بینی جلوه‌گر، هر جا ، خدا را

☆☆☆

هلا زیباپرستان ، از سر مهر به هم نزدیکتر گردید از دل
شما را خو ، خدایی به ، نه خاکی شما هستید زان گوهر ، نه از گل

☆☆☆

شما زین بندگان بنده پرورد جدا گردید کان راه شما نیست
به کیش این گروه مغز فرسود یکی نام از خدا هست و خدا نیست

☆☆☆

خدا در قلب انسانی است ، انسان که جز مهر و وفا در دل ندارد
رها کن صحبت نامهربانان که جز کین و ریا حاصل ندارد

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۳۹

یار سفر کرده

مهر آب خوانده‌ام خم ابرویت هر چند مهر نیست در آن ابرو
دل بسته‌ام به پیچش گیسویت رامش اگر چه نیست در آن گیسو

☆☆☆

من قصه‌ی سکندر و دارا را از دفتر خیال فرو شستم
تا داستان مهر ترا خواندم راز نهان ز دفتر او جستم

☆☆☆

شد پاک دل از آن همه افسانه تا عشق تو ربود دل و دینم
دل شد سترون از همه خشم و کین آیین مهر گشت چو آیینم

☆☆☆

دیگر ز اختران نهراسد دل بیهوده، بیم آن چه به جان چینم
تأثیر روشنان سپهری را کمتر ز گردش نکبت بینم

☆☆☆

آن چشم دل سیاه تو چون گردد چرخ برین ز گشت، فرو ماند
مژگان بر کشیده چون پیکانت بر دل نشان عشق تو بنشاند

☆☆☆

آن چشم نیست چشمه‌ی آشوب است خمخانه‌ایست از می مرد افکن
که جان رباید از دل و دیگرگاه همچون مسیح جان بدهد بر تن

☆☆☆

آن چشم نیست بلبل گویاییست صدها سخن به گردش خود دارد
شیرست بر کشیده ز کین شمشیر صد جنگجو ز اسب به زیر آرد

☆☆☆

خاموشی ای بلای دل اما من آشوب در نگاه تو می‌بینم
صد راز خفته ای بت افسونگر در پرده‌ی سیاه تو می‌بینم

☆☆☆

چشم فسانه‌ایست فسون آمیز غوغا کند چو مست، به کار آید
شوری ز هر کرانه به پا خیزد کاین مست، هان، به عزم شکار آید

☆☆☆

بس دیده‌ام شکار و بسی صیاد صیاد دیده‌ام که قرارش نیست
لیکن ترا نگاه خمار آلود جز دل به دشت عشق، شکارش نیست

☆☆☆

دیدی که من به مهر تو پا بندم از من کشیده‌یی ز جفا دامن
دیدار تو نوازش جانم بود آنهم روا نداشته‌یی با من

☆☆☆

رفتی تو از کنار من، اما من پیوسته یاد روی ترا دارم
با هر کسی که باشم و هر جایی پیوسته گفتگوی ترا دارم

☆☆☆

رفتی تو و قرار برفت از من ای زلف بی‌قرار تو آرامم
شد تابم و پدید نشد پیکی تا آورد به سوی تو پیغامم

☆☆☆

بگذر از این سفر تو دگر بگذر باز آی تا به پای تو جان ریزم
باز آی و روشنی به دلم باز آر باز آی تا به دامنم آویزم

☆☆☆

مهرت چنان نشسته درون دل کز هر چه دل بغیر تو بگسسته
در اندرون این دل سودائی چیزی به غیر مهر تو ننشسته

☆☆☆

افسون شده‌ست این دل و می‌دانم این کار، کار چشم سیاهت بود
ای کاش آنکه منع مرا می‌کرد آماجگاه تیر نگاهت بود

☆☆☆

گفتی مگر ز ناز فراوانت جان مرا تو زار بی‌ازاری
جان مرا ز ناز تو جان باشد بفرا بناز خویش چه غم داری

☆☆☆

نازت به جان خرم که خریدارم اینگونه نغز و نادره کلایی
سودا چنان خوش است که سوداگر سودش بود به خاطر سودایی

☆☆☆

سودا گرم ولیک به جان تو جز عشق تو مرا نبود کالا
سودا بسی به سر بودم لیکن از مهر تو به سر بودم سودا

☆☆☆

من عاشق توام چه دهی رنجم در کیش عشق رنج و جفایی نیست
زخم دل فسردهی عاشق را چون ناز یار طرفه دوایی نیست

☆☆☆

من هرگز از تو شکوه نخواهم کرد چون پیرو طریقت عشقستم
بیگانه است شکوه از این رو من در را به روی غیر فرو بستم

☆☆☆

این شور و سوز و ساز که می‌بینی انگیزه غیر عشق به کارش نیست
زنهار رنگ شکوه ندارد آن مهرباست و سوی شکوه گذارش نیست

☆☆☆

عشقت حرام باد بر آن عاشق کلو در ره تو باک ز جان دارد
سود و زیان به مذهب عاشق نیست عاشق چه غم ز سود و زیان دارد

☆☆☆

آماج من وصال تو می‌باشد در راه وصل تو غم جانم نیست
در این ره از هزار خطر بینم کوشم به راه و بیم از آنم نیست

آرزوی من

تا که زی دوست شدم دوش به مهمانی
 شادمایم همی داد به ارزانی
 شد تن رنج رسیده خوش و دل شادان
 تا که زی دوست شدم دوش به مهمانی
 زی من آمد به تك و برد نماز ایدون
 هشت بر خاك رهم چهره و پیشانی
 چون رخ و خال سیه آذر و اسپندی
 پیشم آورد ز چشم بد و شیطانی
 خوی ز آرم نشسته به رخس آنسافك
 ژاله بنشیند بر لاله نعمانی
 دیدگانش چو گوزنان و برش فربی
 راست ناهید بدان وصف بدش ثانی
 آب و رنگی به سزا داده به کاخ اندر
 کاخ نی خود به مثل کار گه مانی
 باغش آراسته آنسافکه گمان کردی
 از بهشت آمده رزبانش ، به رزبانی^۱
 میزبان ساخته جشنی که همی گفتی
 بود چون جشن مهین خسرو ساسانی
 چنگ در چنگ نشسته دو سه خنیاگر
 هر یکی همچو نکیسابه خوش الحانی

۱- رز به معنی باغ است . رزبان یعنی باغبان . رضوان، به اصطلاح، معرب آنست .
 (به نظر من رضوان همان رزبان است که عیناً در زبان عربی و فارسی باقی مانده است) .

باده در دست بتی دلبر و زیبارو
 چهره‌اش همچو گل سرخ بیابانی
 خوان بگسترده به خوشرویی خوانسالار
 گونه‌گون چیده خورشها به فراوانی
 هشت در نزد من آن یار یکی برسم^۱
 گفت کاین است خود از شیوهی شاهانی
 باید ای دوست بدین شیوهی ورجاوند^۲
 چون نیاکان کنی از جان تو نگهبانی
 شادمان گشتم از این گفته و زیر لب :
 گفتم احسنت و زه، ای گوهر ایرانی
 در تو گرد آمده یکباره فکو خویی
 وز تو فرمند شده شیوهی یزدانی
 خیره گشتم به دو چشماش و شك بردم
 کلو فرشته است بدین مهر و وفایانی
 گفتمش من به چنین شیوه ترا مانم
 گر چه در کیش بهی خود تو مرا مانی
 آری آری که مرا هست چنین باور
 آفرین بر تو هم ای دوست که می‌دانی
 سرفرازیست از آن کس که نگهدارد
 راه و اندیشه و کردار نیاکانی
 سروری باید و آزادگی و رادی
 هر که را بویه به سر هست جهانبانی

۱- يك دسته بهم پیچیده‌ی ترکی‌ای انار یا ترکه از زر که در موقع خوراك کنار دست پادشاهان می‌نهادند. بصورت barsom, barsam آمده است.

۲- شکوهمند.

گر نه انسان بودش کامه سرافرازی
 مرده به آن تن گندیده‌ی انسانی
 برتری جویم و آزاده ازیرا هست
 بویهام ایو خدایی^۴ نه پریشانی
 همراه ، کام من آنست که تا بینم
 زیر يك پرچم ایران و هم ایرانی
 پشته‌ی کشور ایران شود آبادان
 دور بینمش زهر بی سر و سامانی
 به زداییم ز ایران به نکورایی
 خوی ییگانگی وخیم ایرانی
 هست مهکامه‌ی من تا که همی بینم
 گرد هم گنجه‌یی و رازی و شروانی
 آید آن روز که بینم به کنار هم
 بصری و بلخی و قفقازی و افغانی
 گوهر آید به خراسان همی از بحرین
 سوی بحرین رود زر خراسانی
 مزد جنگاور سیحون رسد از دجله
 پاس قفقاز دهد مرد سجستانی
 بسته گردد به رخ مردم ییگانه
 خانه‌ی رودکی و خانه‌ی خاقانی
 اینت مهکمه و آماج پسندیده
 اینت اندیشه‌ی اسپند نیاکانی

۴- «ایوه خوتایی ، یا «ایو خدایی ، واژه‌ی پهلوی است به‌معنی يك فرمانروایی
 (وحدت) .

هر کرا خوی نیا نیست پسندیده
 ژاژخا باشد و دژ خوز گرانجانی
 ژاژ خایی نکند مرد سخن پرور
 ژاژ خایی بود از پستی و نادانی
 هر که سر پیچید ازین راه که بنمودم
 نیست فرجام ورا غیر پشیمانی

☆☆☆

ای سخن ساز، که از بیخ برافکندی
 دار نامردی و تندیس تن آسانی
 دانت نیست سخن جز سخن ایران
 پس به انجام رسان چامه به خوشخوانی
 «مرزبان» بار دگرگو که فراز آید
 زیر يك پرچم . ایران وهم ایرانی

تهران - ۱۳۳۶

زایش زرتشت

ای افسر بهار، ای ماه فرودین	ای خرمی فزا، ای شادی آفرین
ای ازتوروزگار، فرخنده چون بهار	وی از تو زندگی، شیرین و دلنشین
هنگام دلگشت، زاد و پدید گشت	وخشور سرفراز آیین راستین
خرم شدی از آنک، خندید بر رخت	زرتشت نامدار وخشور بافرین

☆☆☆

آثار دیگر نویسنده

- ۱- ویرایش : جلد چهارم سبک شناسی (دفتر یکم سبک شناسی شعر) اثر ملك الشعر ابهار ، از طرف وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش فعلی) .
پیشگفتار ، شرح حال ، شرح واژه‌ها ، تکمیل متن و حواشی لازم .
- ۲- راهی بمکتب حافظ : شناخت حافظ و اندیشه و مکتب او از دیدگاهی نوین ، شرح واژه‌های ویژه‌ی مکتب حافظ .
- ۳- کوروش در بابل : از انتشارات دانشگاه تهران
- ۴- گنج گهر (نمونه‌های نثر و نظم فارسی) : از انتشارات دانشکده‌ی علوم ارتباطات اجتماعی .
- ۵- بابل دل ایرانشهر : از انتشارات دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی .

آماده‌ی چاپ

- ۱- زمینه‌ی فرهنگ و تمدن ایران .
- ۲- زبان ولالت
- ۳- تخت جمشید پرستشگاه بوده است ، نه پایتخت و نه کاخ پادشاهی
- ۴- مائی و مایگری

